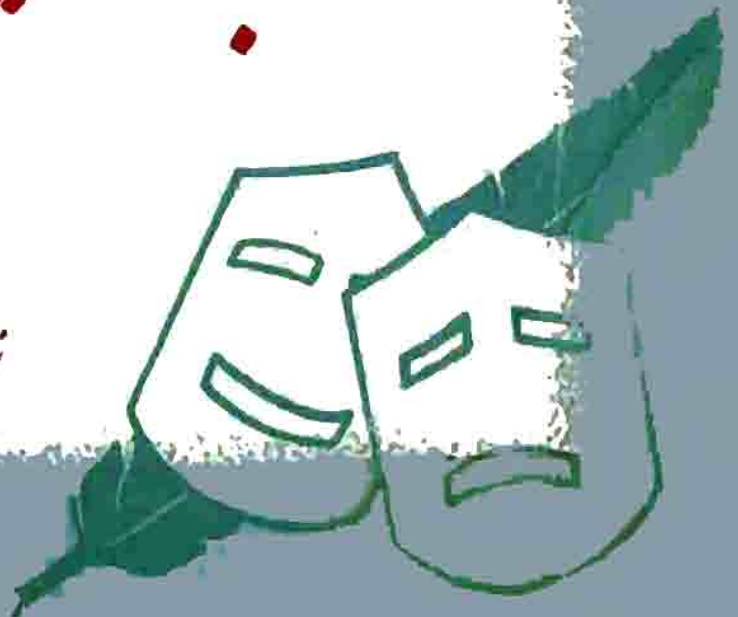


برناردو شتا

کسب و کار پیشروان

ترجمہ بزرگ علوی



کسب و کار میسجز وارن

(۱۸۹۴)

ترجمه :

بزرگ علوی

چاپ دوم

**باشگاه ادبیات**

<http://www.facebook.com/groups/BashgahKetab/>

<http://bashgahketab.blogspot.com/>

تهران ۱۳۴۰

چاپ هنربخش

پرده اول

بعد از ظهر یکروز تابستانی در باغ متعلق به کلبه‌ای در دامنه خاوری تپه‌ای که
دمی جنوب هسلر میرد سری ۱ در انگلستان قرار گرفته . از پائین که به تپه نگاه کنیم.
کلبه در گوشه چپ باغ دیده میشود . دارای بام گاه کلی و ایوان ویت پنجره بزرگ
مشبک که سمت چپ ایوان قرار دارد .

تمام باغ را نرده‌ای احاطه کرده، مگر قسمتی در سمت راست که بانداژة يك دروازه
باز است . آن طرف نرده روبه تپه مزارع عمومی تا خط افق ادامه دارد. در ایوان چند صندلی
تابستانی بارویة كتانی تا شده به نیمکت تکیه دارد . زیر پنجره يك دو چرخه زنانه پهلوی
دیوار گذاشته شده . کمی سمت راست ایوان يك ننو بدو تیرك بسته شده است . يك چتر
بزرگ تابستانی که بزمین فرورفته میان ننو و خورشید حائل است. در این ننو زن جوانی
دراز کشیده، کتاب میخواند و یادداشت میکند . نگاه او روبه کلبه و پاهای او بسمت در
است . رو بروی ننو يك صندلی معمولی آشپزخانه است ، در فاصله‌ای که دست زن جوان
بآن میرسد و روی آن چندین کتاب که بر حسب ظاهر جدی بنظر میرسد و مقداری
غذ قرار دارد .

از پشت کلبه مردی که در مزارع عمومی راه میرود، پدیدار میشود .
سن این مرد کمی از سنین متوسط تجاوز کرده، بی شباهت به آرتیست نیست، لباسش
مطابق مد نیست، اما بسیار مرتب است، صورتش را از ته تراشیده، ولی سیبیل دارد، قیافه او
زنده و حساس است ، رفتار او مؤدب و ملایم است . موهای او نرم و سیاه است و دسته‌هایی
برنگ سفید و فلفل نمکی در آن دیده میشود . ابروهای او سفید و سیبیل او سیاه رنگ
است . مثل اینکه راه خودش را درست بلد نیست . از فراز نرده نگاه میکند، موقعیت
محل را در نظر میگیرد و متوجه زن جوان میشود .

مرد (کلاهش را بر میدارد) - ببخشید . ممکن است بفرمائید که

هایندهد ویوا منزل میسز آلیسون^۱ کجاست ؟

خانم جوان (چشمش را از کتاب بر میدارد) - خانه میسز آلیسون همین جاست . (دورتر به کار خودش میپردازد)

آقا - عجب ! اجازه میفرمائید بپرسم که آیامیس ویوی وارن شما هستید ؟

خانم جوان (روی آرنجش می چرخد که بهتر او را ببیند و بالحن فاطمی میگوید) - بله ، منم .

مرد (خجول و بالحن ملایم و نرم) - ببخشید! مثل اینکه مزاحم شما هستم . اسم من پرد است . (ویوی فوری کتابش را میگذارد روی صندلی و از نو بیرون میآید) اوه ، ببخشید ، من ابدأ نمیخواهم مزاحم شما بشوم .

ویوی (میروود بطرف در و آنرا برای او باز میکند) بفرمائید تو ، میستر پرد (پرد وارد باغ میشود) خوش آمدید . (دستش را بطرف او دراز میکند و با عزمی راسخ و صمیمانه آنرا میفشارد)

ویوی نمونه جالبی از یک زن جوان انگلیسی طبقات متوسط است، هشیار، بالیافت و بسیار تحصیل کرده است ، ۲۲ سال از عمرش گذشته ، صاحب اراده، قوی، دارای اعتماد به نفس و خون سرد است ، لباس معمولی کار برتن دارد ، اما بی ریخت نیست . در میان دسته کلیدی که به دمرش بسته ، یک قلم خودنویس و یک کاغذ برنیز آویزان است .

پرد - میس وارن، شما واقعاً لطف دارید. (ویوی در را محکم میزند ، و می بندد ، پرد میآید به وسط باغ و انگشتهايش را که در اثر فشار دست کمی گریخت شده اند ، تکان میدهد) مادرتان تشریف آورده اند ؟

ویوی (مثل اینکه احساس تعریض میکند، فوری) مگر بنا است بیاید ؟

پرد (با تعجب) شما مگر منتظر ما نبودید ؟

ویوی - نه .

پرد - عجب ، نکند که من روزش را اشتباه کرده‌ام . راستش را بخواهید ، این کاری است که از من برمی‌آید . با مادر تان قرار گذاشته بودیم که ایشان از لندن تشریف بیاورند و من از هورشم^۱ بیایم که حضور تان معرفی بشوم .

ویوی (خیلی خوش نیامده) - پس این طوری است . مادرم بدش نمی‌آید که مرا غافل گیر کند ، بنظرم می‌خواهد بفهمد وقتی اینجا نیست ، من چه کاری کنم . اگر بنا باشد که قرار و مدار در باره من بگذارد ، بدون اینکه با من مشورت کند ، خیال میکنم باید یکی از این روزها مادرم را درست و حسابی غافلگیر کنم . نه خیر ، نیامده است .

پرد (آشفته) - راستی باید مرا ببخشید .

ویوی (فیافه خشنا کثر را عوض میکند) - هیستر پرد ، تقصیر شما که نیست . و من بسیار خوشحالم که آمده‌اید . از میان دوستان مادرم شما تنها کسی هستید که من خواهش کرده‌ام بیاورد اینجا و بمن معرفی کند .

پرد (راحت و سرور) - اوه ، میس وارن ، شما راستی با لطف هستید .

ویوی - می‌خواهید برویم توی اطاق و یا اینکه میل دارید همینجا بنشینید و صحبت کنیم ؟

پرد - فکر نمی‌کنید که اینجا قشنگتر است ؟

ویوی - پس من بروم برایتان صندلی بیاورم . (میرود بایوان و یک صندلی تابستانی می‌آورد)

پرد (دنبالش میرود) - اوه ، خواهش میکنم ، خواهش میکنم ! اجازه بفرمائید ، من خودم می‌آورم . (دست میگذارد روی صندلی)

ویوی (میگذارد که صندلی را بگیرد) - مواظب انگشتهایتان باشید: تا دلتان بخوابد گازو هستندند. (میرود بطرف صندلی که کتابها روی آن است، کتابها را روی نو میاندازد و صندلی را بایک حرکت دست به جلو میآورد)

پرد (که صندلیش را باز کرده) - اجازه بفرمائید که این صندلی سفت را من بردارم. من از اینها خوشم میآید.

ویوی - من هم همینطور. بفرمائید، هیستر پرد. (این دعوت دوستانه و آمرانه است. کوشش پرد که مورد پسند واقع شود، در نظر ویوی آشکارا علامت ضعف اخلاقی جلوه گر میشود. اما پرد فوری اطاعت نمیکند)

پرد - راستی بهتر نیست برویم پیشواز مادرتان؟

ویوی (خونسرد) - برای چه؟ خودش راه را بلد است.

پرد (مشوش) - بله... البته که بلد است. (می نشیند)

ویوی - میدانید که من شما را همینجوری تصور میکردم. امیدوارم که بتوانیم باهم دوست بشویم.

پرد (باز هم بشاش میشود) - میس وارن عزیز، متشکرم، متشکرم.

خدارا شکر! خوشحالم از اینکه مادرتان شما را لوس بار نیآورده است.

ویوی - چطور؟

پرد - خوب، از اینکه شما را مطابق آداب و رسوم معمولی بار

نیآورده است. میس وارن عزیزم، شما باید بدانید که من انارشیست بدنیا

آمده ام. من از هر گونه فرمانفرمائی بیزارم. رابطه ما بین پدر و مادرو

بچه را خراب میکند، حتی رابطه ما بین مادر و دختر را هم برهم میزنند.

خوب، همیشه میترسیدم از اینکه مبادا مادرتان از این قدرت خودش

سوء استفاده کند و شما را مطابق آداب و رسوم معمولی بار بیاورد.

بسیار خوشحالم از اینکه این کار را نکرده است.

ویوی - مگر خلاف آداب و رسوم رفتاری کرده‌ام؟

پرد - نه ، جان من ، نه . اقلاً رفتار شما بطور معمول برخلاف آداب و رسوم نبوده است . مقصود مرا می‌فهمید؟ (ویوی باتکان سر تصدیق میکند و می‌نشیند . پرد صیمانه ادامه میدهد) اما من بسیار حظ بردم از اینکه شما گفتید که مایلید با من دوست بشوید . شما دختران جوان امروزی بسیار عالی هستید .

ویوی (مردد) - ده ؟ (اورانگاه میکند ، مثل اینکه دارد متوجه میشود که

نمی‌توان به هوش و اخلاق او زیاد امید داشت)

پرد - وقتی که من بسن شما بودم ، پسران و دختران جوان از هم وحشت داشتند . دوستی و رفاقت سرشان نمیشد . هیچ چیز طبیعی و حقیقی در رفتار آنها وجود نداشت . باهم فقط تعارف و لفاظی می‌کردند . از رومانها تقلید می‌کردند ، آنها به منتها درجه مبتذل و ساختگی بود . عفت دختران ، فتوت پسران ! همیشه هر وقت بایستی «آره» بگویند ، میگفتند ، «نه» ؛ واقعاً برای مردم خجول و دلپاک برزخ بود .

ویوی - بله ، تصورش را میکنم که وقت مردم عجیب بهدر

میرفت ، مخصوصاً وقت زنان .

پرد - بله ، زندگی بهدر میرفت ، همه چیز بهدر میرفت . اما اوضاع

دارد روبه‌به‌بود میرود . میدانید که از همان زمانیکه آن موفقیت‌شایان دردانشگاه کمبریج نصیب شما شد ، واقعاً با ذوق و شوق منتظر ملاقات شما بودم : در دوره ما اینطور چیزها چیز نشتمیده بود . بسیار عالی بود که شما در امتحان نفر سوم شدید . میدانید مخصوصاً نفر سوم خوب بود . شاگرد اول همیشه يك جوان خیالباف فاسدی است که برای نیل به هدف

حاضر است خودش را ناخوش و گرفتار هم بکند .

ویوی - ارزش ندارد . اگر همان مبلغ را میخواستند بمن بدهند ، دیگر قبول نمی‌کردم .

پرد - (وحشت زده) - همان مبلغ !

ویوی - من پنجاه لیره گرفتم و کردم .

پرد - پنجاه لیره گرفتید ؟

ویوی - بله ، پنجاه لیره گرفتم . شاید نمیدانید که چه طوری شد . میسز لثم^۱ ، معلم سرخانه^۲ من در نیون هم^۲ بمادر م گفته بود که اگر جدی کار کنم ، میتوانم در امتحان ریاضی موفقیتی بدست بیاورم . همان روزها روزنامه‌ها پر از اخباری درباره فیلیپا ساممرز^۳ بودند که از شاگرد اول سابق برده بود ، البته ، شما یادتان هست .

پرد (جداً سرش را تکان میدهد) - !!!

ویوی - در هر حال ساممرز شاگرد اول شد ، مادرم هیچ چیزی از خدا نمیخواست جز اینکه من هم همین کار را بکنم . صاف و پوست کنده گفتم : بجان کفندش نمی‌آرزد ، برای اینکه نمیخواستم معلم بشوم ؛ اما گفتم که در ازای پنجاه لیره حاضرم نفر چهارم ویاسوم بشوم ، کمی فر فر کرد و بعد با من قرار گذاشت ؛ آنوقت من بهتر از آن حدی که شرط بسته بودم ، شدم . اما حالا اگر همین مبلغ را بدهد ، دیگر حاضر نیستم قبول کنم . اگر دو بست لیره شرط بسته بودم ، دل‌انگیزتر بود .

پرد (بسیار مأیوس) - پناه بر خدا ! شما از يك جنبه خیلی مادی و

عملی باین قضیه نگاه میکنید .

ویوی - منتظر بودید که با یک آدم غیرمادی و غیر عملی

روبرو شوید؟

پرد - اما بطور یقین آدم عملی آنکسی است که در نظر بگیرد ، کسب این افتخارات نه فقط مستلزم کار و زحمت است ، بلکه به معلومات آدم هم میافزاید .

ویوی - معلومات ! میستر پرد عزیز من : هیچ میدانید که از

عهده امتحان ریاضی بر آمدن یعنی چه ؟ یعنی شش تا هشت ساعت در روز سر ریاضی خالی جان کندن ، جان کندن ، باز هم جان کندن . شما تصور میکنید که من چیزی از علوم سرم میشود . اما من هیچ چیز جز آنچه با ریاضی ارتباط دارد ، نمیدانم . من محاسبه مهندسی ، کارشناسان برق و شرکت های بیمه را میدانم ، اما هیچ چیز درباره مهندسی و برق و بیمه نمیدانم . من حتی حساب هم خوب بلد نیستم . گذشته از ریاضی ، تنیس ، خوردن ، خوابیدن ، دوچرخه سواری و راه رفتن در همه چیز دیگر جاهلتر و نابلدتر از زن دیگری هستم که امتحان ریاضی نداده باشد .

پرد (منزجر) - چه دستگاہ وحشی پست نحسی ! میدانستم .

فوری احساس کردم که مقصود شان اینست که آنچه زیبایی در زن و جهان زن است از بین ببرند .

ویوی - این تازه جنبه بدش نیست . بشما اطمینان میدهم که

این کارشان بِنفع من است .

پرد - عجب ! چه جوری ؟

ویوی - خیال دارم در لندن دفتری باز کنم و به محاسبات ثبتي

ونقل وانتقال املاك بپردازم . باین بهانه میخواهم کمی حقوق مطالعه

کنم و در ضمن متوجه کارهائی که در بورس میشود ، نیز باشم . من آمده ام اینجا که حقوق مطالعه کنم ، نه برای برگزاری ایام مرخصی که مادرم تصور میکنند ، از مرخصی بیزارم .

پرد - وقتی آدم حرفهای شمارا گوش میدهد ، موبه تنش سیخ میایستد . مگر در زندگی شما عشق و زیبایی هیچ موقع و محلی ندارد .
ویوی - مطمئن باشید که به هیچکدامشان علاقه ندارم .

پرد - همچنین چیزی نمیشود .

ویوی - چرا ، میشود . من دوست دارم کار بکنم و عوضش پول در بیاورم . وقتی از کار خسته شدم ، دلم میخواهد صندلی راحتی باشد و سیگار برگی و کمی ویسکی و کتابی حاوی يك داستان جنائی خوب بخوانم .

پرد (از فرط انزجار از جا در می رود) - باور نمیکنم . من آر تیست هستم ، و نمیتوانم باور کنم ، قبول ندارم و نمیخواهم باور کنم . فقط چیزی که هست شما هنوز نفهمیده اید که هنر چه دنیای شگفت انگیزی در مقابل چشمان شما جلوه گر میسازد .

ویوی - چرا فهمیده ام . در بهار سال گذشته شش هفته با اونوریا فریزر^۱ در لندن بسر بردم . ماما خیال میکرد که ما دو تائی دیدنیهای شهر را تماشا میکنیم، در صورتیکه در حقیقت هر روز در دفتر اونوریا در چنسری لین^۲ کار میکردم ، و محاسبات ثبتي اورا انجام میدادم و تا آنجائیکه برای یک نفر تازه کار میسر است ، بهش کمک میکردم . شبها سیگار برگ میکشیدیم و کپ میزدیم و اصلا بفکرمان نمیرسید که از خانه بیرون برویم ، مگر به قصد يك گردش مختصر . هیچ وقت هم در عمرم

آنقدر خوش نبوده‌ام . تمام قرض‌هایم را دادم ، و بدون اینکه خرجی بهم
برایم داشته باشد ، کار یاد گرفتم .

پرد - میس وارن ، خدا پشت و پناهتان باشد ، اینرا شما بهش
میگوئید : فهم هنر ؟

ویوی - صبر کنید، اولش اینطوری نبود . من بدعوت یک خانوادۀ
آر تیست، ساکن خیابان فیتس جان^۱ بشهر رفته بودم. یکی از دخترهایشان
یامن در نیون هم همشاگردی بود . مرا به نیشنل گلری^۲ بردند ...
پرد (تقدیر میکند) - خوب !! (می‌نشیند ؛ راحت شده)

ویوی - به اپرا بردند ...

پرد (بیشتر خودش می‌آید) - خوب !

ویوی - به کنسرت رفتیم، ارکستر تمام شب آثار بتهوون و واگنر
و دیگران را میزد . بهیچ قیمتی حاضر نیستم که تجربیات آنروزها تکرار
بشود. محض رعایت ادب سه روز طاقت آوردم : آنوقت صاف و پوست کنده
گفتم که دیگر طاقتش را ندارم و رفتم به چنسری لین . حالا شما میدانید
که من چه جور دختر مدرن کامل العیاری هستم . چه فکر میکنید ؟
چطوری من با مادرم می‌سازم ؟

پرد (مضطرب) - خوب ، امیدوارم ... که ... بله

ویوی - نمیخواهم بدانم که امید شما چیست، میخواهم بدانم که
چه فکر میکنید .

پرد - خوب، راستش را بخواهید ، نگرانم از اینکه مادرتان کمی
از شما مایوس باید باشد . نه اینکه شما عیب و نقصی دارید، میدانید که

مقصودم این نیست : شما با آن چیزی که مادرتان آرزویش را دارد ، فرق کلی دارید .

ویوی - چه چیزش را دارد ؟

پرد - آرزویش را دارد .

ویوی - مقصودتان اینست که آرزو دارد من شکل مخصوصی باشم

پرد - بله .

ویوی - چه آرزوئی دارد ؟

پرد - میسوارن ، شما باید متوجه باشید، مردمی که از تربیت خودشان ناراضی هستند، معمولاً خیال میکنند که اگر همه خوب تربیت بشوند، دنیا اصلاح خواهد شد . زندگی مادر شما يك جورى بوده که شما... البته میدانید .

ویوی - میسترپرد، اصلاً خیال نکنید که من چیزی میدانم. من مادرم را تقریباً نمی‌شناسم . من از زمان بچگی در انگلستان بوده‌ام ؛ یا در مدرسه و یادردانشگاه و یاپیش اشخاصی که پول گرفته‌اند و از من نگهداری کرده‌اند . من تمام عمرم را در پانسیون بسر برده‌ام . مادرم یا در بروکسل یا وین زندگی کرده و هر گز اجازه نداده که من پیشش بروم . فقط چند روزی که از انگلستان دیدن می‌کرده ، دیده‌امش . شکایت نمی‌کنم . خیلی هم خوش بوده‌ام ، برای اینکه مردم همیشه با من خوش رفتاری کرده‌اند ؛ و همیشه هم پول باندازه کافی بوده است که من بتوانم زندگی راحتی داشته باشم . اما خیال نکنید که من از زندگی مادرم خبری دارم ، من خیلی کمتر از شما اطلاع دارم .

پرد (ناراحت است) - در این صورت ... (حرفش را میبرد . بکلی پریشان

است. آنکاه ساخته‌گی خود را خوشحال می‌خواهد نشان بدهد) آخر چرا بیخود حرف بی‌ربط می‌زنیم! البته که شما با مادرتان خواهید ساخت! (بلند میشود و نگاهی به منظره می‌اندازد) چه جای کوچک قشنگی شما دارید! آدم حظ میکند

ویوی (خونسرد) - میستر پررد، بزور می‌خواهید مطلب گفتگورا عوض بکنید. چرا نمیشود درباره‌ زندگی مادرم گفتگو کرد؟

پررد - شما راستی نباید اینجوری حرف بزنید. آیا طبیعی نیست که من لطف طبیعی بخرج بدهم و پشت سر دوست دیرینم در حضور دخترش غیبت نکنم. وقتی مادرتان می‌آید، زیاد فرصت دارید که راجع باینگونه مطالب با او صحبت کنید

ویوی - نه، او هم نمی‌خواهد در این باره صحبت کند. (برمی‌خزد) در هر حال، من یقین دارم که شما دلائل قاطعی دارید که نمی‌خواهید چیزی بمن بگوئید. منتها، میستر پررد در نظر داشته باشید که وقتی مادرم از نقشه من دائر بتاسیس دفتر کار در چنسری این اطلاع حاصل کند، حسابی باید باهم زد و خورد کنیم.

پررد (متأسف) - بدبختانه همینطور است که می‌گوئید.

ویوی - بله، در این زد و خورد برد با من است، زیرا من احتیاج به هیچ چیز جز خرج سفر به لندن ندارم و آنجا میتوانم از فردا مخارج زندگی خودم را بشاگردی او نوریا تحصیل کنم. بعلاوه، من هیچ سری ندارم که پنهان کنم، در صورتیکه بنظرم مادرم اسراری دارد و در صورت لزوم از این ضعف او نیز بنفع خود استفاده خواهم کرد.

پررد (با تنفر زیاد) - نه! نه! پناه بر خدا! شما نباید همچنین

کاری بکنید!

ویوی - پس بگوئید چرا نباید بکنم

پرد - من راستی نمیتوانم بشما بگویم . من با احساسات پاک شما متوسل میشوم . (ویوی به رفت قلب اومی خندد) بعلاوه ، خیلی هم خودتان را ذلیر تصور نکنید اگر مادرتان اوقاتش تلخ بشود . یکدستی نگیردش .

ویوی - شما نمیتوانید مرا بترسانید ، میستر پرد در این یکسالی ده در چنسری لین بودم فرصت داشتم که بایکی دونفر زنیکه خیلی شبیه به مادرم بودند ، در بیفتم . شما هم باید بمن دمک کنید ، برد با من باشد ، اما اگر در اثر جهل ضربت را شدیدتر از حدی که لازم است ، وارد آوردم ، بخاطر داشته باشید : تقصیر شماست که مرا روشن نکردید خوب ، دیگر این موضوع را بگذاریم کنار (صندلیش را بر میدارد و با همان حرکت شدید دست مثل سابق کنار نفو میگذارد)

پرد (از بیچارگی تصمیم میگیرد) - میسز وارن ، من یک حرف دیگری هم دارم . بهتر است ده برایتان تعریف کنم . کار بسیار دشواریست ، اما .. میسز وارن و سر جورج کرافتس میرسند دم در . میسز وارن چهل تا پنجاه ساله است ، سابقاً زنی زیبا بوده ، لباسی که حاکی از خود نمائی است بر تن دارد ، باین معنی ده تلاش برق میزند و پیراهنی برنگد باز به تنش چسبیده است و آستین های کشادی مطابق مد روز دارد . نسبتاً لوس و سلیطه است و بطور قطع عامی است . روی هم رفته پیرزنی است خوش جنس و خاله زنگی است که سرور وئی دارد . کرافتس مردیست چهارشانه و تقریباً پنجاه ساله ، لباس او مطابق مد است و البته بیشتر بلباس یک مرد جوان شباهت دارد . تو دماغی حرف میزند و صدایش ریز تر از آن حدیست که از هیکل قوی او انتظار میرود . چانه پهن و از ته تراشیده ای دارد و گوشهای بزرگ آویزانی؛ گردنش کلفت است ، ترکیب مناسبی از یک آدم عیاش و لنگرد و ورزشکار و شهرنشین است .

ویوی - آمدند . (همینده وارد باغ میشوند ، بطرف آنها میرود) مادر ،

چطوری؟ الان نیم ساعت است که میستر پرد آمده و منتظر شماست

میسیز وارن - خوب، پر دجان، اگر منتظر شدی، تقصیر خودت
 است خیال می‌کردم، آنقدر عقلت میرسد بفهمی من با قطار ساعت ده و
 نیم می‌آیم ویوی، تلاهت راست بگذار، آخر جانم، آفتاب سیاهت
 میکنند اوه، یادم رفت معرفینان لثم، سر جورج کرافتس: ویوی
 دو چو لوی من

کرافتس بار عادت کلیه اصول ادب بطرف ویوی پیش میرود. ویوی سر تکان میدهد،
 اما ناها را هیچ‌مید دست‌دادن ندارد.

کرافتس - اجازه می‌دهید دست دختر جوانی را بفشارم که باواز
 مدت‌ها قبل بعنوان دختر قدیم‌ترین دوستم ارادت غایبانه داشته‌ام
ویوی (بدقت سر پای او را ورنده می‌کند) - اگر اصرار دارید، بفرمائید.
 (دست او را که مالا بدمد از شده می‌گیرد و چنان فشار میدهد که چشم‌هایش از حلقه در می‌آیند،
 سپس بر می‌گردد و به مادرش می‌گوید) می‌آئید توی اطاق یا بروم دو تا صندلی بیاورم؟
 (میرود بایوان عقب صندلی)

میسیز وارن - خوب، جورج، نظرت درباره او چیست؟

کرافتس (پشیمان) - دست بسیار محکمی دارند. پرده، پیش دست‌دای
 برد - چیزی نیست بله، زود می‌گذرد.

کرافتس - انشاء الله (ویوی باد و صندلی دیگر بر می‌گردد. کرافتس بکمکش
 بیستاید) اجازه بفرمائید.

میسیز وارن (حمایت می‌کنند) - جانم، بگذار سر جورج بهت کمک
 کند، صندلیها را بیاورد.

ویوی - (صندلی‌ها را میاندازد توی دست کرافتس) بفرمائید، بگیریدش
 (خاک دست‌هایش را می‌تکاند و میرود بطرف میسز وارن) لابد چائی می‌خورید، بیاورم
 برایتان؟

میسز وارن (در صندلی پرود می نشیند و خودش را بادمیزند) - من از تشنگی

دارم میمیرم .

ویوی - بروم درست کنم . (میروود بکلبه)

در ضمن سر جورج یکی از صندلی‌ها را باز میکند و آنرا طرف چپ میسز وارن میگذارد . صندلی دیگر را روی چمن میاندازد و می نشیند و سرعمایش را توی دهنش میگذارد . قیافه اش افسرده و تا اندازه ای احمقانه است . در طرف راست آنها پرود که هنوز بسیار آشفته خاطر است ، در باغ راه میروود .

میسز وارن (خطاب به پرود، نگاهش متوجه کرافتس است) - پرود جان ،

نگاهش کن ، آدم خوش می آید ، نیستش ؟ سه سال آزار است که موی دماغ من شده و میخواهد دختر کوچولویم را بهش نشان بدهم و حالا که نشانش داده ام ، دستپاچه شده است . (چابک وهشیار) جورج ، یا الله ، درست بنشین ، عصایت را از دهننت در بیاور . (کرافتس عبوسانه اطاعت میکند)

پرود - میدانی ، چه فکر میکنم . البته از حرف من اوقاتت نباید

تلخ بشود ، بهتر است که این عادت را ترك بکنیم و خیال نکنیم که هنوز هم دختر کوچولوئیست . میدانی که راستی موفقیتی نصیبش شده است ؛ و از آنچه از او دیده ام ، درست نمیدانم که از کدام ما مسنتر و پخته تر نیست .

میسز وارن (بسیار شاد) - جورج ، گوش میدهی چه میگویی .

مسن ترا زهر کدام ما . معلوم میشود که خوب گوشت را با اهمیت خودش پر کرده .

پرود - اما جوانان مخصوصاً از این حیث حساس هستند و میل

دارند که آدم مثل بزرگترها با آنها رفتار کند .

میسز وارن - بله ، و اما جوانان خودخواه هم بار می آیند ، بعلاوه

چیزهای دیگری هم هست که باید ترك عادتشان بشود . پرود جان ، دخالت

نکن ، من بخوبی تو میدانم که با بچه خودم چه جور باید رفتار کنم .
 (پرد با ترشروئی سر تکان میدهد ، دستش را به پشتش میزند و در باغ راه
 میرود . میسبز وارن خنده ساختگی میکند ، اما با اضطراب محسوس نگاهش
 متوجه اوست . آنگاه زیر لبی به کرافتس میگوید) چه اش هست ؟ چرا
 اینجور سخت میگیرد ؟

کرافتس (ترشرو) - مگر از پرد میترسی ؟

میسبز وارن - چه ! من ! از پرد بترسم . از پرد جان خودم بترسم .
 پشه هم از او ترسی ندارد .

کرافتس - نه ، ازش میترسی !

میسبز وارن (تند خو) - میخواستم ازت خواهش بکنم که به
 کار خودت برسی و اوقات تلخی خودت را سر من تلافی نکنی . از تو
 یکی که نمیتروسم . اگر نمیتوانی روی خوش نشان بدهی ، بهتر است
 که تشریف ببری . (بر میخیزد و پشتش را که باو میکند ، با پرد مواجه
 میشود) عیبی ندارد ، پرد جان ، من میدانم که تو از فرط دل نازکی
 اینطوری هستی ، تو میترسی که من سرش داد بزنم .

پرد - کیتی عزیزم ، تو خیال میکنی که من رنجیده ام . هم
 چنین خیالی نکنی ، اینطور نیست . اما تو میدانی که گاهی من چیز
 هائی متوجه میشوم که از نظر تو رد میشود ؛ و با وجودیکه تو
 نصیحت مرا قبول نمیکنی ، اما گاهی بعداً اقرار کرده ای که بایستی
 قبول کرده باشی .

میسبز وارن - خوب ، حالا چه متوجه شده ای ؟

پرد - همینکه ویوی زن پخته ایست و خواهش میکنم
 احترامش را خوب رعایت کنی .

میسبز وارن (بسیار تعجب میکند) - احترامش را ! احترام دختر

خودم را رعایت کنم . دیگر چه ! بفرمائید ببینم .

ویوی (دم در کلبه پیدا میشود و میسز وارن را صدا میزند) - مادر ،
پیش از جای سری به اطاق من بزن .

میسز وارن - خیلی خوب ، عزیزم . (از روی اغماض به وفار
پرد می‌خندد و موفیکه از کنار او میکزرد که بایوان برود دستی به گونه
هایش میکشد) پرد جان ، اوقات تلخ نشود . (دنبال ویوی به کلبه میرود)

گرافتس (باشتاب) - پرد ، ببین چه میگویم .
پرد - چه میگوئی ؟

گرافتس - میخواستم يك سؤال مخصوصی از تو بکنم .
پرد - بکن ! (صندلی میسز وارن را بر میدارد و نزدیک گرافتس
می‌نشیند)

گرافتس - اینجور بهتر است و الامکن بود که از پنجره صدای
ما را بشنوند . کیتی هیچ تابحال بتو گفته که پدر این دختر که بوده ؟
پرد - نه ، هرگز .

گرافتس - هیچ گمان نمیکنی که کی میتواند باشد ؟
پرد - نه .

گرافتس (باور ندارد) - من البته میدانم که اگر میسز وارن
چیزی بتو گفته باشد ، شاید خود را مکلف میدانی ، چیزی نگوئی .
اما حالا که قرار است ، هر روز این دختر را ببینیم ، بسیار زشت
است که ما مردم باشیم . درست نمیدانم که چه رفتاری با این دختر
باید داشته باشیم .

پرد - چه فرقی میکند ؟ رفتار ما با او بسته به لیاقت و
شایستگی خودش باید باشد . چه اهمیتی دارد که پدرش که بوده است ؟
گرافتس (با سوءظن) - پس میدانی که پدرش کیست .

پرد (کمی تند خو) - الان بتو گفتم که نه . مگر نشنیدی ؟

گرافتس - پرد ، بین چه میگویم . این يك لطف مخصوصی است که تو بمن ابراز میکنی . اگر میدانی ، افلا خیال مرا در این باره میتوانی راحت کنی . حقیقت امر این است که من خود را مجذوب او احساس میکنم .

پرد (جدی) - مقصودت چیست ؟

گرافتس - اوه ، چرا میترسی ، این يك علاقه بسیار پاکی است . همین است که موجب تعجب من شده . برای اینکه بالاخره ممکن است که من پدرش باشم .

پرد - تو ! غیر ممکن است !

گرافتس (میخواهد با حيله او را کير بياندازد) - یقین داری

که من نیستم ؟

پرد - بتو گفتم که من بهیچوجه بیش از تو خبری ندارم . اما ، گرافتس ، راستی راستی ، نه ، اصلا جای بحث نیست . کوچکترین شباهتی بتو ندارد .

گرافتس - اگر بخواهی از این نظر صحبت کنیم ، من هیچ

شباهتی مابین او ومادرش هم نمی بینم . بنظرم دختر توهم نیست ، بله ؟

پرد (متغیرانه از جا بلند میشود) - گرافتس ، خواهش میکنم ..

گرافتس - پرد ، من که جسارتی نکردم . مابین دو مرد دنیا

دیده اینگونه پرسشها مجاز است .

پرد (پس از اینکه بخود فشار میآورد و آرام میشود ، با زبانی نرم و

جدی) - گرافتس عزیزم ، گوش بده بین چه میگویم . (باز هم می نشیند)

من با این جنبه زندگی میسیر وارن هیچ کاری ندارم . هیچوقت هم

نداشته‌ام . هرگز با من در این خصوص صحبتی نکرده ؛ والبته من هم هرگز با او در این خصوص صحبتی نکرده‌ام . طبع حساس تو گواهی میدهد که يك زن زیبا احتیاج بدوستانی دارد که - بله ، ازین نظر با هم رابطه‌ای ندارند - اگر گاه گاه نتواند پیش چنین دوستانی پناه ببرد ، تأثیر زیبائیش برای خود او زجر و مصیبت است . بنظر می‌آید که روابط تو با کیتی صمیمانه تر از روابط من با اوست . یقین دارم که تو خودت میتوانی این سؤال را از او بکنی .

گرافتس - من از او این سؤال را مکرر کرده‌ام ، باندازه‌ای که کافی است . اما چنان تصمیم گرفته است که این بچه را بخودش انحصار بدهد که اگر ممکن بود انکار میکرد که اصلا پدر داشته است . (بلند میشود) من از این جهت بسیار ناراحت هستم ، پرد .

پرد (هم بلند میشود) - خوب ، در هر حال چون تو آنقدر مسن هستی که میتوانی پدرش باشی ، من حرفی ندارم و موافقت میکنم که هر دو ما بنظر پدری به میس ویوی نگاه کنیم ، ویوی دختر جوانی است و ما مکلف هستیم ، حفظ و حمایتش کنیم و بهش کمک برسانیم . چه میگوئی ؟

گرافتس (با تعرض) - اگر موضوع سن باشد ، باید بهت بگویم که من مسن تر از تو نیستم .

پرد - چرا ، دوست عزیزم ، تو مسن تر از من هستی ، تو پیر بدنیآ آمده‌ای . من پسر بچه بدنیآ آمده‌ام ، هرگز نتوانسته‌ام در زندگی خودم با اطمینان بگویم که مرد بالغی شده‌ام . (صدلیش را می‌بندد و میبرد بطرف ایوان)

میسز وارن (از داخل کلبه صدا میزند) - پرد جان ! جورج !

چ ... ا ... ا ... ئی ... ی .

کرافتس (باشتاب) - دارد ما را صدا میزند . (باعجله می رود)
 پرد ناراحت سر تکان میدهد و میخواهد دنبال کرافتس برود ، ناکهان
 مخاطب مرد جوانی قرار میگیرد که در مزارع عمومی پدیدار میشود و بطرف
 در باغ میآید . جوانیست بشاش ، خوشرو ، خوش لباس و بیکاره ، تازه بیست
 ساله شده ، آهنگ صدایش مطبوع است و توجهی به رعایت آداب و رسوم ندارد
 منتهی این خاصیت او زنده نیست . تفنگ شکاری سبکی در دست دارد .
آقای جوان - آهای ، پرد !

پرد - اوه ، فرانک گاردنر ! (فرانک وارد میشود و دوستانه دست
 میدهد) تو اینجا چه کار میکنی ؟

فرانک - من اینجا پیش پدرم هستم .

پرد - همان پدر که اهل روم است ؟

فرانک - پدرم اینجا کشیش محل است . از نظر صرفه جوئی
 این پائیز را اینجا پیش پدر و مادرم هستم . در ماه ژوئیه کارم به
 بحران کشید . پدر رومی ام مجبور شد قرض هایم را بپردازد . نتیجه اش
 اینست که ورشکست شده . من هم همینطور . چطور شده که اینجا
 پیدایت شده است ؟ کسی را اینجا می شناسی ؟

پرد - بله ، یک کسی با اسم میس وارن اینجا است و من امروز
 پیش او هستم .

فرانک (ذوق زده) - چه میگوئی ؟ ویوی را میشناسی ؟ چه
 دخترقشنگی ! من بهش با این تیر اندازی یاد میدهم . (تفنگ را زمین
 میگذارد) چه خوشحالم که ترا می شناسد . (لبخند میزند و صدای مطبوعش
 تبدیل به آواز میشود و داد میزند) پرد ، چه عالی شد که تو را اینجا
 پیدا کردم .

پرد - من یکی از دوستان قدیمی مادرش هستم . میسز وارن
 مرا اینجا آورد که بدخترش معرفی کند .

فرانک - مادرش ! مگر اینجاست ؟

پرد - بله ، تو اطاق است ، دارند چائی میخورند
میسز وارن (از داخل صدا میزند) - پر ... د ... ج ... ا ... ن
چای سرد شد .

پرد (صدا میزند) - الان ، میسز وارن ، آمدم . من بیک نفر
دوست اینجا بر خوردم .

میسز وارن - بیک چی ؟

پرد (بلند تر) - بیک نفر دوست .

میسز وارن - بیاورش تو

پرد - بسیار خوب . (خطاب به فرانک) دعوت راقبول نمیکنی؟

فرانک - (باور نمیکنند ، بعد زود خوشحال میشود) - این مادر
ویوی بود ؟

پرد - آره .

فرانک - بخدا که خیلی خوش صداست . خیال میکنی که از
من خوشش میآید ؟

پرد - شکی ندارم که تو اینجا هم مثل همیشه خودت را جا
خواهی کرد . بیا تو و دست بکار بشو . (بطرف خانه حرکت میکنند)

فرانک - یکدقیقه صبر کن . میخواهم سری برایت فاش کنم .

پرد - خواهش میکنم ، لازم نیست . باز هم خریت تازه ای از
قبیل همان داستان نیست که با دختر ردهیل^۱ داشتی .

فرانک - خیلی از آن جدی تر است . گفتمی که برای اولین
بار اینجا با ویوی آشنا شدی ؟

پرد - آره .

فرانك (نغمه سرا) - پس نمیتوانی تصورش را بکنی که چه دختری است . چه شخصیتی ! چه طرز تفکری ! آنوقت هوشش ، پرد ، نمیدانی چقدر با هوش است . دیگر اینکه ، احتیاجی به گفتن نیست که مرا هم دوست دارد

کرافتس (سرش را از پنجره در میآورد) - پرد ، میگوئیم ، چه کار داری میکنی ؟ بیا دیگر ! (ناپدید میشود)

فرانك - آهاه ، از آن تیپ هائیسست که در نمایشگاه سگک ها جائزه بهش میدهند . چه میگوئی ؟ کیست ؟

پرد - سر جورج کرافتس ، یکی از دوستان قدیمی میسیز وارن گمان میکنم ، بهتر است برویم تو .

موقعیکه میخواهند وارد ایوان بشوند ، صدائی از دم در باغ آنها را متوقف میسازد . همینکه بر میگرددند ، متوجه کشیش سالخورده‌ای میشوند که بآنها نگاه میکند .

کشیش (صدا میزند) - فرانك !

فرانك - آهای ! (خطاب به پرد) پدر رومی من تشریف دارند . (خطاب به کشیش) بله ، ارباب ، بسیار خوب ، الان میایم . (خطاب به پرد) پرد ، ببین چه میگوئیم ، تو بهتر است بروی به چائی بررسی ، من فوری خودم را بشما میرسانم .

پرد - بسیار خوب (میرود به کلیه)

کشیش آنطرف در میایستد و دستهایش را روی آن تکیه میدهد . جناب سموئیل گاردنر ، کشیش حقوق بگیر کلیسای انگلستان بیش از پنجاه سال دارد . بر حسب ظاهر مردی است پر مدعا ، پر سر و صدا و مهم - در حقیقت از نوع آن پدیده های اجتماعی است که دارد از بین میرود . آن فرزند نیست که در خانواده بدرد هیچ کار نخورده و پدر با نفوذش او را در کلیسا بزور جا زده است . سعی وافی دارد در اینکه خود را پدر و کشیش قلمداد کند ، در صورتیکه در هیچ سمتی کسی برایش ترمه خرد نمیکند .

جناب سموئیل - خوب ، آقا . اجازه میدهید از شما بپرسم که این دوستان شما اینجا کی هستند .

فرانک - ارباب ، عیبی ندارد ، بیا تو .

جناب سموئیل - تا ندانم که این باغ مال کیست ، پا نخواهم گذاشت .

فرانک - بسیار خوب . خانه متعلق به میس وارن است .

جناب سموئیل - از وقتیکه اینجا آمده است ، هنوز او را در کلیسا ندیده‌ام .

فرانک - البته که ندیده‌ای . در امتحانات دانشگاه شاگرد سوم شده است . خیلی روشن فکر است . موفقیت علمی که نصیب شده ، از مال شما عالی تر است . پس برای چه بیاید پای موعظه شما بنشیند ؟
جناب سموئیل - آقا ، بی احترامی نکنید !

فرانک - اوه ، اهمیتی ندارد ، کسی که حرفهای ما را نمی‌شنود . بیا تو ! (در را باز میکند و بی آنکه تشریفاتی فائز شود ، پدرش را میکشد توی باغ) میخواهم ترا باو معرفی کنم . ارباب ، یادت هست که در ماه ژوئیه گذشته چه نصیحتی بمن کردی ؟

جناب سموئیل (جدی) - بله ، نصیحت من این بود که بر تنبلی و سبکسری خود غلبه کنید و کاری کنید که صاحب شغل شرافتمندانهای بشوید و از آن امرار معاش کنید و دیگر بار دوش من نباشید .

فرانک - نه خیر ، این فکرها نیست که بعد ها برای خودتان کردید . اما آنچه در واقع گفتید این بود که از آنجا که من نه عقل دارم و نه پول ، بهتر است که با استفاده از روی نیکوی

خودم بیازنی از زواج دلم ده مردو اینها را داشته باشد . خوب ، ملاحظه نفرمائید ، میس و این عقل ده دارد . این را شما نمیتوانید انکار کنید .

جناب سموئیل - عقل تنها کافی نیست .

فرانک - البته که عقل تنها کافی نیست . پول هم دارد .

جناب سموئیل - (عیوسانه میدود تو حرف او) - آقا ، من در فکر

پول نبودم . من راجع به چیزهای عالیتتری صحبت کردم . مثلاً ، مقام اجتماعی باید داشته باشد .

فرانک - باین یکیش باندازه سر سوزنی علاقه ندارم .

جناب سموئیل - ولی من علاقه دارم .

فرانک - بسیار خوب ، هیچکس هم نگفته است که شما او را

بزنی بگیریید . در هر حال فارغ التحصیل دانشگاه کمبریج است و بنظر میآید که پول هم تا دلش بخواهد دارد .

جناب سموئیل (کمی رک شوخی او حرکت در میآید) - اما خیلی

شک دارم از اینکه آنقدر که تو احتیاج داری پول داشته باشد .

فرانک - اوه ، چه میگوئید ، من آنقدر هم ولخرج نیستم .

من که زندگی آرامی دارم ؛ مشروب نمیخورم ؛ شرط بندی زیاد نمیکنم ، و مثل شما هم ، موقعیکه بسن و سال من بودید ، عیاش نیستم .

جناب سموئیل (تهدید تو خالی میکند) - ساکت باشید ، آقا .

فرانک - همان موقعیکه من خر شده بودم و دنبال دختر که

میخانه ردهیل افتاده بودم ، خودت گفستی که حاضر شدی ۵۰ لیره بدهی که نامه‌هایت را . .

جناب سموئیل (وحشت زده) - سس ، فرانک ، ترا به خدا !

(بانرس باطراف خودش نگاه میکند . چون می بیند کسی در آن نزدیکی نیست که حرف او را بشنود ، باز هم جرأت پیدا میکند و تهدیدآمیز حرف میزند ، منتها با صدای آهسته تر) شما دارید نامردانه ازسری که بشما فاش کرده ام سو استفاده میکنید . این کار من برفع شما بود و شما را از ارتکاب اشتباهی که تمام عمر پشیمانتان میکرد نجات داد . آقا ، از خطاهای پدرتان پند بگیرید ؛ و آنها را عذر گناه های خودتان نکنید .

فرانک - آیا هیچ داستان دیوک اف ولینگتن و نامه های او را شنیده ای ؟

جناب سموئیل - نه خیر ، آقا . نمیخواهم هم بشنوم .

فرانک - این دیوک پولادین پنجاه لیره اش را دور نینداخت . او از این آدم ها نبود . فقط همین چند کلمه را نوشت : جنی عزیزم ، خدا لعنتت کند ، نامه ها را منتشر کن . مخلص تو ولینگتن . . . شما هم حقش بود همین کار را کرده باشید .

جناب سموئیل (رفت آور) - فرانک ، پسرم ، وقتی من آن نامه ها را نوشتم ، خودم را در اختیار آن زن گذاشتم . و وقتی داستان آن نامه ها را برای تو نقل کردم ، تا حدی ، متأسفم که باید تذکر بدهم ، خودم را در اختیار تو گذاشتم . آن زن پول مرا قبول نکرد و جوابی که داد این کلمات بود که من هرگز فراموش نمیکنم . «دانستن توانستن است و من هرگز قدرت خودم را نمیفروشم . » این حادثه مال بیست سال پیش است . آن زن هرگز از قدرت خودش استفاده نکرد و یک آن هم مزاحم حال من نشد . فرانک ، رفتار شما زشت تر از رفتار آن زن است .

فرانک - بله ، راست است . اما برای او هم همینطوری که هر روز

برای من موعظه می‌کنید ، موعظه می‌کردید

جناب سموئیل (آزرده خاطر ، بحدی که اشکش می‌آید) - من

رفتم ، آقا شما اصلاح **پی‌زیر** نیستید . (بطرف درمی‌رود)

فرانک (که اصلاً متأثر نشده) - آنجا بگو که من برای صرف

چای بخانه نمی‌آیم - ارباب ، پسر خوبی باش ، این‌کار را بکن !

(می‌رود بطرف در کلبه و آنجا با پرد و ویوی مواجه می‌شود)

ویوی - فرانک، این پدرت بود خیلی دلم می‌خواست ملاقاتش

می‌کردم .

فرانک - البته . (پدرش را صدا می‌زند) ارباب . کارت دارند .

(شیش دم درباغ برمی‌گردد ، دستپاچه دستش را بطرف کلاهش می‌برد . پرد از

وسط باغ عبور میکند و چون پیش بینی میکند که حالا تعارفاتی رد و بدل

خواهد شد ، فیافه‌اش باز می‌شود) پدرم ، میس ورن .

ویوی (می‌رود بطرف کشیش و دست او را تکان می‌دهد) - میستر گاردنر

بسیار از ملاقات شما خوشحالم . (رو به کلبه) مادر ، بیایید اینجا . با

شما کار دارند .

میسز ورن دم درگاه پیدا می‌شود ، وفوری همینکه کشیش را می‌شناسد،

خندش می‌زند .

ویوی (ادامه می‌دهد) - اجازه بدهید معرفی کنم . . .

میسز ورن (می‌پرد بطرف جناب سموئیل) - او ، نکند که سام

گاردنر رفته اهل کلیسا شده ! خوب ، این را دیگر فکر نمی‌کردم .

سام ، مرا نمی‌شناسید ؟ این جورج کرافتس است ، خودش است ، فقط

چاق‌تر شده دوتای آنوقت‌هایش است . مرا یادت نمی‌آید ؟

جناب سموئیل (بسیار برافروخته) - من راستش را . . .

میسوز وارن - البته که یادت است . من هنوز يك آلبوم پراز نامه هایت را دارم . همین چند روز پیش بود که بآنها برخورددم .
جناب سموئیل (جور بدی مضطرب شده است) - گمان میکنم ، شما میس و او اسور^۱ هستید .

میسیز وارن (فوری، بلند یچ یچ میکند و کلمات او را اصلاح میکند)
بی ربط نگو ! اسم من میسیز وارن است . مگر دخترم را آنجا نمی بینی؟

پرده دوم

در داخل کلبه ، پس از غروب آفتاب . بجای اینکه از خارج رو به باختر نگاه کنیم از داخل کلبه رو به مشرق نگاه میکنیم و پنجره مشبك را در وسط دیوار روبرویی کلبه می بینیم . دری که بایوان باز میشود ، سمت چپ آن قرار دارد . پرده های پنجره مشبك آویزان است . در دیوار سمت چپ دری است که به آشپزخانه می رود . کنار همین دیوار کمی عقب تر بوفه قرار دارد و روی آن شمع و کبریت دیده میشود . تفنگ فرانك هم کنار آنها تکیه داده شده ، بطوریکه لوله آن روی بوفه جا دارد . وسط اطاق میزی دیده میشود و روی آن چراغی روشن است ، کنار دیوار طرف راست پنجره میزی است که روی آن کتابها و وسائل تحریر ویوی گذاشته شده . بخاری دیواری در سمت راست است ، نیمکتی هم کنار آن دیده میشود . بخاری آتش نیست . دوتا صندلی طرف راست و چپ میز است .

در کلبه باز میشود و میتوان دید که هوا تاریک و آسمان پر از ستاره است ، میسز وارن وارد میشود . شالی که از ویوی امانت گرفته روی دوش انداخته ، پشت سراو فرانك وارد میشود و کلاهش را روی لبه پنجره می اندازد . میسز وارن از راه رفتن خسته شده و همینکه سنجاقهای کلاهش را در می آورد . نفس راحتی میکشد . کلاهش را برمیدارد ، سنجاقهایش را در تاج کلاه میزند و روی میز میگذارد .

میسز وارن - خدایا ، نمیدانم زندگی درییلاق چه چیزش بدتر است ، راه رفتن یا بیکار توی خانه نشستن . اگر چیزی مثل ویسکی و سودا اینجا پیدا میشد ، بدم نمیامد .

فرانك - شاید ویوی داشته باشد .

میسز وارن - بی ربط نگو ، دختر جوانی مثل ویوی از این چیزها

داشته باشد چه کار بکند ! چیزی نیست . اهمیت ندارد . نمیدانم
چطور اینجا وقتش را میگذراند . من ترجیح میدادم در وین باشم .

فرانک - بیا باهم برویم آنجا . (کمک میکند که میسز وارن شالش
را از روی شانهاش بردارد و در ضمن برای خوش آمدن او فشار محوسمی به شانها
های میسز وارن وارد میآورد)

میسز وارن - آه ، با تو ؟ کم کم دارم فکسر میکنم که
تریشه همان کنده هستی .

فرانک - یعنی مثل ارباب هستم ؟ بله ؟ (شال را روی نزدیکترین
صندلی آویزان میکند و می نشیند)

میسز وارن - بشما چه مربوط است . شما که از این چیزها
سرتان نمیشود . شما هنوز بچه اید . (می رود بطرف بخاری دیواری که دور
از سوسه باشد)

فرانک - بیا با من برویم به وین . خیلی خوش میگذشت .

میسز وارن - نه ، متشکرم . وین جای تو نیست ... دست کم

باید کمی مسن تر از این باشی . (بقصد تأکید این نصیحت ، سرش را تکان
میدهد . فرانک ساختگی قیافه تأثر انگیزی بخود میگیرد ، اما چشمهایش لوش
میدهد . میسز وارن باو نگاه میکند ؛ بعد برمیکردد بطرف او) جوانک ،
گوش بده ببین چه میگویم . (صورت او را در دستانش میگیرد و بطرف
خودش برمیکرداند) باشباهتی که به پدرت داری ، من تمام رگک و پی
ترا میشناسم ، حتی بهتر از آنکه خودت می شناسی . فکر احمقانه ای
درباره من درسرت نپرووران . می شنوی ؟

فرانک - (با صدای عاشقانه چوب زبانی میکند) - میسز وارن عزیزم ،

دست من نیست . این توی خون هاست .

میسز وارن چنین تظاهر میکند که میخواهد سیلی باو بزند . آنوقت يك
لحظه بصورت زیبای فرانک که متوجه بالاست ، مینگرد و سوسه میشود . بالاخره
اورا میبوسد وفوری برمیکردد و از حرکت بیزار شده است .

میسیز وارن - عجب - نبایست این کار را کرده باشم . چه آدم
گناه کاری هستم من . دوست عزیزم ، اهمیت نده ! این یک بوسه مادرانه
بود . برو با ویوی معاشقه کن .

فرانک - مشغول هستم .

میسیز وارن (برمیگردد و در صدایش آثار اضطراب شدید شنیده میشود)

۴- چه ؟

فرانک - ویوی و من باهم خیلی دوست هستیم .

میسیز وارن - مقصودت چیست ؟ ببین چه میگویم . من هیچ
میل ندارم که هر آدم بی سروپائی دور و دور دختر کوچولوی من بگردد .
ملفتت شدی ؟ هیچ میل ندارم .

فرانک (ابدأ پریشان نیست) - میسیز وارن عزیزم ، مضطرب
نباشید . من قصد شرافتمندانه ای دارم . خیلی هم شرافتمندانه است ؛ و
دختر کوچولوی شما هم خوب از عهده حفظ خودش برمیآید . و هیچ
احتیاج ندارد که کسی مراقبش باشد ، مادرش بیشتر احتیاج دارد .
بالاخره او هم باین خوشکلی مادرش نیست .

میسیز وارن (در اثر قوت قلب او عقب نشینی میکند) - خوب ، باید
گفت که پوست بسیار کلفتی داری . نمیدانم ! این رو را از کجا آورده ای
در هر حال از پدرت که بارش نبرده ای .

گرافتس (در باغ) - گمان میکنم ، کولی ها هستند ؟

جناب سموئیل (جواب میدهد) - سپورها خیلی بدتر هستند .

میسیز وارن (خطاب به فرانک) - گوش بدهید ، خاطر تان باشید ،

من تذکر خودم را دادم .

۴۲ کسب و کار میسبز وارن

گرافتس و جناب سموئیل از باغ وارد میشوند ، کشیش درحین ورود هم صحبتش را ادامه میدهد .

جناب سموئیل - نقض قسم در محکمه وینچستر اسفناک است.

میسبز وارن - عجب ! شما دوتا کجا رفته بودید ؟ پردجان و

ویوی کجا هستند ؟

گرافتس (کلاهش را روی نیمکت میگذارد و عصایش را کنار بخاری قرار میدهد) - آنها از تپه بالا رفتند . ما سری بدهکده زدیم . من میخواستم

لبی تر کنم . (روی نیمکت می نشیند و پاهایش را روی آن دراز میکند)

میسبز وارن - معنی ندارد که برود و به من یک کلمه خبر ندهد.

(خطاب به فرانک) فرانک ، یک صندوق بدهید به پدرتان . اوبتان کجاست ؟

(فرانک از جا میجهد و با احترام صندوقش را به پدرش تقدیم میکند . آنوقت

صندوق دیگری از کنار دیوار برمیدارد و کنار میز میگذارد ، بطوریکه پدرش

دست راست و میسبز وارن دست چپ و خودش وسط فرار میگیرد) جورج ، تو

کجال خیال داری امشب بمانی ؟ اینجا که نمیتوانی بمانی ؟ پردجان

چه کار میخواهد بکند ؟

گرافتس - گاردنر بمن جا میدهد .

میسبز وارن - البته ، تو همیشه فکر خودت هستی ! اما تکلیف

پردجان چیست ؟

گرافتس - نمیدانم . گمان میکنم که می تواند در مهمانخانه

بخواهد .

میسبز وارن - سام ، خانه شما جا برای او نیست ؟

جناب سموئیل - ببخشید ، معذرت میخواهم ، من اینجا کشیش

مسئول کلیسا هستم و هر چه دلم میخواهد نمیتوانم بکنم ، بله ،

میخواستم بپرسم که میستر پرد چه مقام اجتماعی دارد ؟

میسز وارن - از این حیث خیالت راحت باشد. مهندس و معمار است. سام، توهم دیگر و سواسی شده‌ای، ها.

فرانک - ارباب، خیالتان راحت باشد. آن عمارت ویلز را ایشان برای دیوکه ساخته‌اند. اسمش را گذاشته‌اند کرنرون کسل احتمالاً راجع باین عمارت شنیده‌اید. (با زرنکی برق آسا به میسز وارن چشمک میزند و بعد به مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده به پدرش نگاه میکند)

جناب سموئیل - البته در این صورت ما بسیار هم خوشحال خواهیم شد. گمان می‌کنم که دیوکه را شخصاً می‌شناسد.

فرانک - هله، خیلی هم با هم صمیمی هستند. حقیقت است که او را در اطاق قدیمی جورجینا جایش بدهیم.

میسز وارن - پس این موضوع هم حل شد. حالا دیگر کاش آن دو تا هم می‌آمدند و می‌توانستیم شام بخوریم. چه حقی دارند وقتی هوا این جور تاریک می‌شود بیرون بمانند.

گرافتس (با تعرض) - به شما چه اذیتی می‌رسانند.

میسز وارن - حرف اذیت کردن نیست. من خوشم نمی‌آید.

فرانک - میسز وارن، بهتر است که منتظرشان نشویم. پرد

تا بتواند بیرون می‌ماند. هیچ تا بحال نمی‌دانسته است که در یک شب تابستانی پرسه زدن در بوته‌زار با ویوی من چه لذتی دارد.

گرافتس (از تعجب بلند می‌شود مینشیند) - می‌گویم که راستی

می‌فهمی چه می‌گوئی؟

جناب سموئیل (بلند می‌شود، از فرط وحشت ابهت حرفه‌ای خود را از دست

میدهد و واقعاً باقوت و صداقت حرف میزند) - فرانک ، یکبار برای همیشه بهت میگویم که اصلاً صحبتش را نکن . میسزوارن بتو خواهد گفت که فکرش را هم نباید بکنی .

گرافتس - البته که نباید فکرش را بکند .

فرانک - (با آرامش فریبنده‌ای) - میسزوارن ، راست میگوید؟

میسزوارن (در حال تفکر) - راستش را بخواهید، سام، نمیدانم .

اگر دختره میخواهد عروسی کند ، فائده ندارد که ما مانعش بشویم .

جناب سموئیل (در شکفت) - اما آخر باید زن او بشود . دختر

شما زن پسر من بشود ؟ فقط فکرش را بکنید . غیر ممکن است .

گرافتس - البته که غیر ممکن است . کیتی ، خل نشو .

میسزوارن (متغیرانه) - چرا نشود ؟ دختر من لائق پسر

شما نیست ؟

جناب سموئیل - میسزوارن عزیزم، شما دلیلش را احتمالاً میدانید .

میسزوارن (به مبارزه میطلبد) - من هیچ دلیلش را نمیدانم . اگر

شما دلیلی دارید به پسر یا بدختر ، یا اگر دلتان میخواهد از بالای

منبر به همه مریدانتان بگوئید .

جناب سموئیل - (بیچاره میشود و میافتد توی صندلیش) شما بخوبی

میدانید که من دلیلش را به هیچکس نمیتوانم بگویم . اما وقتی به

پسرم گفتم که دلائلی دارم ، حرف مرا قبول میکند .

فرانک - بابا جان ، کاملاً صحیح است . قبول میکند . اما تا

بحال هیچ دلائل شما در رفتار پسران تأثیری داشته است ؟

گرافتس - شما نمیتوانید ویوی را بگیرید . همین ، تمام شد .

(از جای بلند میشود ، و کنار بخاری میایستد . پشتش به بخاری است و باعزم را سخنی

اخم میکند .)

کسب و کار میسز وارن

میسز وارن (باحث متوجه او میشود) - خواهش میکنم، بفرمائید
بشما چه مربوط است؟

فرانک (بالعن بسیارنجیب وعاشفانه) - و من هم باطرز دلنشین
خودم میخواستم درست عین همین سؤال را بکنم.
گرافتس (خطاب به میسز وارن) - گمان میکنم که شما نمیخواهید
دخترتان را به مردی بدهید که جوان تر از اوست و نه حرفه ای دارد
ونه یکشاهی که با آن زندگی دخترتان را اداره کند. اگر حرف مرا
باور ندارید، از سام بپرسید. (خطاب به کشیش) چقدر پول دیگری خواهی
باو بدهی؟

جناب سموئیل - یکشاهی دیگر به او نخواهم داد. سهم
خودش را گرفته است. آخرین شاهش را هم در ماه ژوئیه خرج کرد.
(لب ولوجه میسز وارن آویزان میشود)

گرافتس (مرا فباوست) - بهتان گفتم که. (باز روی نیمکت می نشیند
وپاهایش را دراز میکند، مثل اینکه موضوع دیگر بالاخره تمام شده است)

فرانک (شکوه کنان) - این دیگر خیلی خرید و فروش است.
گمان میکنید که میس وارن برای خاطر پول شوهر میکند؟ وقتی
آدم همدیگر را دوست دارد...

میسز وارن - دست شما درد نکند. پسرک، عشق تو کالای
بسیار ارزانیست. وقتی وسیله نگهداری زنت رانداری، دیگر موضوع
تمام است، نمیتوانی ویوی را بگیری.

فرانک (بسیار خوشحال) - ارباب، تو چه میگوئی. بله؟

جناب سموئیل - من با میسز وارن هم عقیده هستم.

فرانك - كرافتس پيره هم كه قبلا عقیده خودش را گفت .

كرافتس (باغضب روى آرنجش تكيه ميكند و برميكردد) - ببين ، چه ميگويم : من از بيحيائى تو خوشم نميآيد .

فرانك (با تاكيد) - كرافتس ، بسيار متأسفم كه ترا غافلگير كردم ، اما چند لحظه پيش تو بخودت اجازه دادى كه بسمت پدرى با من گفتگو كنى . بسيار متشكرم ، من يك پدردارم ، بسم است .

كرافتس (با تنفر) - آره . (بازهم برميكردد)

فرانك (بلند ميشود) - ميسيزوارن ، من حاضر نيستم از ويوى خودم دست بردارم ، حتى محض خاطر شما .

ميسيزوارن (زير لبى) - پسره بى سروپا .

فرانك (ادامه ميدهد) - واز آنجا كه شما بلاشك در نظر داريد ، نقشه‌هاى ديگرى براى او طرح كنيد ، من خود در اولين فرصت موضوع را با اوبميان خواهم گذارد . (خيره باونگام ميكند و اوموفرانه شروع ميكند به دكلامه كردن اين كلمات) :

آنكس كه نتواند دل بدريا زند .

تا هر چه دارد دو برابر كند يا يكباره از دست بدهد ،

يا از سر نوشت خود سخت در بيم است .

يا خويشتن را هيچ سزاوار نميداند .

موقعيكه فرانك هنوز مشغول دكلامه كردن است ، در كليه باز ميشود و ويوى وپرد وارد ميشوند و او تمام ميكند . پرد كلاهش را روى بوفه ميكذارد . فورى در رفتار جمعيت تغيير خوشى ايجاد ميشود . كرافتس پايش را از روى نيمكت برميدارد و همينكه پرد كنار بخارى ميايد خود را جمع و جور ميكند . ميسيزوارن هم از خودمانى بودن درميآيد سر دعوا دارد .

ميسيزوارن - ويوى ، كجا رفته بودى ؟

ویوی (کلاهش را برمیدارد و آنرا با خونسردی روی میز میاندازد) -
سر تپه .

میسز وارن - آخر خوب نیست که همین جوری بروی ویک
کلام هم بمن خبر ندهی . از کجا میدانستم که چه بسر تو آمده است .
شب است ، تاریک است .

ویوی (میرود بطرف در آشپزخانه ، آنرا باز میکند ، کوئی حرف مادرش را
نشنیده) - خوب ، شام را چکار کنیم ؟ (همه بجز میسز وارن بلند میشوند)
متأسفم که اینجا جایمان تنگ است .

میسز وارن - ویوی ، شنیدی چه گفتم ؟

ویوی (آرام) - آره ، مادر . (باز متوجه موضوع شام میشود) چند
نفر هستیم ؟ (میسرمد) یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش . خوب ، دو
نفرمان باید صبر کنند ، تا آنهای دیگر تمام بکنند . میسز الیسون
ظرف و کارد چنگال فقط برای چهار نفر آدم دارد .

پرد - ناراحت نباشید ، من اهمیت نمیدهم . من ...

ویوی - میستر پرد ، شما زیاد راه رفتید و گرسنه هستید . باید
فوری شامتان را بخورید . خودم منتظر میشوم . یکنفر دیگر هم باید
با من منتظر باشد . فرانک ، تو گرسنه ات هست ؟

فرانک - ابدأ گرسنه ام نیست . راستش را بخواهی ، اصلاً
اشتهایم رفت .

میسز وارن (خطاب به کرافتس) - جورج ، توهم که گرسنه ات
نیست . صبر بکن .

کرافتس - چه میگوئی ، من از چائی عصر تا حالا هیچ چیز
نخورده ام ، سام خوبست صبر کند .

فرانک - میخواهید پدر بیچاره مرا از گرسنگی بکشید ؟

جناب سموئیل (تنک حوصله) - آقا، اجازه بفرمائید که خودم دربارۀ خودم صحبت کنم . من البته بسیار مایلم صبر کنم .

ویوی (بطور قطع) - هیچ لازم نیست . فقط دو نفر باید صبر کنند .
(در آشپزخانه را باز میکند) میستر گاردنر ، خواهش میکنم مادر مرا مشایعت کنید . (کشیش زیر بازوی میسروارن را میگیرد و آنها میروند به آشپزخانه ، بعد از آنها پرد و کرافتس میروند . همه به جز پرد مخالف این ترتیب هستند ، اما نمیدانند چگونه مخالفت خود را ابراز دارند . ویوی دم در ایستاده و بآنها نگاه میکند) میستر پرد ، میتوانید از لای میز و صندلی خودتان را بآن گوشه برسانید . کارنسیبۀ مشکلی است . مواظب باشید که لباستان بدیوار نخورد سفید بشود ، بسیار خوب . همهتان راحت هستید .

پرد (از خارج) - کاملاً ، متشکرم .

میسروارن (از خارج) - دختر جان ، بگذار در باز باشد .
(ویوی اخم میکند، اما فرانک با یک اشاره مانع از اقدام او میشود و دزدکی خود را بدر کلبه میرساند و آنرا آرام چهار طاق باز میکند) اوه ، چه بادی ! بهتر است ببندیش ، جانم .

ویوی در را محکم می‌بندد و سپس با انزجار متوجه میشود که کلاه و شال مادرش روی میز است، آنها را بر میدارد و مرتب روی لبۀ پنجره میگذارد و پنجره را آرام باز میکند .

فرانک (پیروزمندانه) - آخ ، از شرشان راحت شدیم . خوب ،

ویوی جون ، نظرت دربارۀ ارباب چیست ؟

ویوی (متفکر و جدی) - دو کلمه هم باش حرف نزدم ، تصور نمیکنم که آدم فوق العاده لائق است .

فرانک - در هر حال ، پیر مرد آنقدر هم که بنظر میآید، ابله نیست . راستش را بخواهی هلش دادند ، انداختندش توی کلیسا، و حالا

که میخواهد زندگی خودش را مطابق شئون کلیسا ترتیب بدهد، خرتتر از آن حدیکه در واقع هست، جلوه میکند. آنجورها که تو خیال میکنی ازش بدم نمیآید. نیتش خیر است. خیال میکنی که میتوانی باش بسازی؟

ویوی (تا اندازه‌ای خشک) - خیال نمیکنم که در زندگانی آئینده‌ام خیلی با او تماس داشته باشم، نه با او، و نه باتمام اینهائی که دور و ور مادرم هستند، شایدغیر از پرد. (می‌نشیند روی نیمکت) تونظرت درباره مادر من چیست؟

فرانک - راست و واقش را میخواهی؟

ویوی - بله، راست و واقش را میخواهم.

فرانک - خوب، جالب و شوخ است. اما از آنهاست که باش بایدخیلی احتیاط کرد. اما کرافتس، امان از کرافتس (کنارویوی می‌نشیند)

ویوی - فرانک، چه آدم‌های پستی!

فرانک - خیلی پست هستند.

ویوی (با ابراز تنفر شدید از آنها) - اگر فکر میکردم که من هم مثل آنها هستم، فقط کارم اینست که وقت تلف کنم وبدون هدف و بدون آدمیت وبدون فکر ازسرسفره نهارسرسفره شام بروم، یکدقیقه هم فکر نمیکردم، رگ خودم را میزدم و میگذاشتم آنقدر خون ازتنم برود تا بمیرم.

فرانک - نه، این کار را نمیکردی. وقتی احتیاجی ندارند چه لزومی دارد کار یکنواخت کنند، کاش من هم مثل آنها خوشبخت بودم. اما ایراد من به خود زندگانی آنها نیست، بیشتر به طریزیست که انتخاب کرده‌اند. خیلی شلخته هستند، زیاده از حد شلخته هستند.

ویوی - خیال میکنی اگر کار نکنی، وقتی به سن کرافتس رسیدی، طرز زندگی تو بهتر از حال آنها خواهد بود؟

فرانک - البته، هیچ قابل مقایسه نیست. ویوجون نباید درس بدهد، پسر کوچولوش اصلاح پذیر نیست. (میکوشد صورت او را در دستهایش بگیرد و نوازش کند)

ویوی (شدیداً میزند روی دستهایش) - دست خر کوتاه. ویوجون امشب حال نوازش پسر کوچولوش را ندارد. (بلند میشود و میاید با نظرف اطاق در فست جلوی صحنه)

فرانک (دنبالش میآید) - چقدر نامهربان هستی.

ویوی (باتغیر میگوید) - جدی باش. من جدی هستم.

فرانک - بسیار خوب، بگذار عالمانه در این باره بحث کنیم. میس وارن، آیا میدانید که مترقی ترین متفکرین توافق نظر دارند که نیمی از بیماریهای تمدن جدید نتیجه عدم اطفاء عواطف در جوانیست و اینک من ...

ویوی (میدود تو حرف او) - سرم را بردی (دری را که به آشپزخانه منتهی میشود، باز میکند) آنجا برای فرانک جاندارید؟ دارد از گرسنگی شکایت میکند.

میسیز وارن (ازخارج) - البته که جا هست. (اسبابهای روی میز را جابجا میکند سروصدای کارد و چنگال و کیلاس میاید) بیا، اینجا پهلوی من جا هست. آقای فرانک، بفرمائید.

فرانک - پسر کوچولو حق ویوجون را سر این کار کف دستش خواهد گذاشت (میروود به آشپزخانه)

میسیز وارن (از خارج) - ویوی ، توهم بیا ، بچه جان . دلت از گرسنگی ضعف میرود (وارد میشود ، کرافتس هم دنبال او میاید . کرافتس با تظاهر بر رعایت احترام در را باز نکه میدارد . ویوی بی آنکه نگاهی باو بکند خارج میشود ، بعد کرافتس در را می بندد) جورج ، چرا باین زودی بلندشدی ! تو که چیزی نخوردی . یک چیزیت هست ، از چیزی خوشت نمیاید ؟

کرافتس - دلم میخواست ، مشروبی میخوردم . (دستهایش را میکند در جیبش و شروع میکند در اطاق بالا و پائین رفتن ، ناراحت و عبوس است)

میسیز وارن - بله ، من خوشم میاید زیاد بخورم . اما یک کمی گوشت سرد و پنیر و کاهو کار خیلی غذا را میکند . (آه میکشد ، گوئی سیر نشده بعد مثل آدمهای تنبل خودش را میاندازد روی نیمکت)

کرافتس - برای چه از این توله سگ اینطور پستی میکنی ؟

میسیز وارن - (فوری گوش بزنگ است) - جورج ، ببین چه میگویم : تو چرا حواست سردختره پرت شده ؟ من مراقب نگاههای تو هستم . یادت باشد که من ترا خوب می شناسم و مقصود ترا از این نگاه هایت خوب می فهمم .

کرافتس - نگاه کردن من که دیگر صدمه ای باو نمی رساند ؟ یا میرساند ؟

میسیز وارن - من اگر بفهمم که تو فکر های احمقانه ای در سرداری ، از در بیرونت میگردم و میفرستادمت به لندن . یک انگشت دختر من به همه وجود تو میارزد . (جواب کرافتس باین جملات خنده تمسخر آمیز است . میسیزوارن میخواهد نقش مادر فداکار را بازی کند و از این راه شخصیت خود را بر کرافتس تحمیل کند . چون موفق نمیشود ، صورتش سرخ میشود و از در دیگر در می آید) ناراحت نباش ، توله سگ هم بیشتر از

تو دستش بند نیست .

گرافتس - مگر یکنفر مرد حق ندارد بیک دختر علاقمند باشد ؟

میسزوارن - نه مردی مثل تو .

گرافتس - چند سال دارد ؟

میسزوارن - بتو چه مربوط است که چند سال دارد .

گرافتس - چرا سن او را آنقدر مخفی میکنی ؟

میسزوارن - برای اینکه دلم میخواهد .

گرافتس - در هر حال ، من هنوز پنجاه سالم نشده ، و دارائیم هم بهمان خوبی که همیشه بوده هست .

میسزوارن - (میرود تو حرفش) بله ، برای اینکه تو هر چه شریر و فاسد هستی ، همانقدر هم کنس هستی .

گرافتس - (ادامه میدهد) بارونی هم يك چیزی نیست که سر راه افتاده باشد . هیچ آدمی در مقام من حاضر نبود که تو مادر زنش باشی . باید از خدا بخواهد زن من بشود .

میسزوارن - زن تو !

گرافتس - ما سه تا خوب میتوانستیم باهم زندگی کنیم . من زود تر از او میمردم و پس از مرگ من بیوه زنی بود سر دماغ و پول فراوانی هم گیرش میامد . چه عیبی دارد ؟ تمام مدتی که با آن مرد که احمق آنجا راه میرفتم ، این فکر را در مغزم میپروراندم .

میسزوارن - (منزجر) بله ! این درست از همان فکرهائیست

که در مغز آدمی مثل تو پیدا میشود .

گرافتس از راه رفتن باز میماند . هر دو مدتی یکدیگر را نگاه میکنند ، نگاه میسزوارن محکم و پیداست که در عین تنفر و انزجار کمی ترس دارد . نگاه گرافتس هم

استوار است، اما چشمان او از شهوت میدرخشد، در عین حال کمی خنده تمسخر آمیز در آنها هست .

کرافتس (وقتی مشاهده می کند که از طرف میسز وارن ابراز تمایلی نمی شود ، ناگهان ناراحت میشود و اصرار میبورد) - کیتی، ببین چه میگویم . تو زن عاقلی هستی . احتیاج نداری قیافه اخلاقی بخودت بگیری . دیگر از تو سئوال نمیکنم، تو هم احتیاجی به جواب نداری . من تمام دارائی خودم را با اسم او میکنم و اگر روز عروسی خودت هم احتیاجی به چکی داشتی ، بایستی فقط مبلغش را بمن بگوئی ، البته در حدودی که عقل اجازه میدهد .

میسز وارن - جورج ، توهم مثل تمام آدمهائی که زوارشان در رفته کارت باینجا کشیده .

کرافتس (وحشیانه) - خاک عالم بر . . .

قبل از آنکه میسز وارن فرصت کند جواب بدهد ، در آشپزخانه باز میشود و صدای دیگران که دارند برمیکردند ، شنیده میشود . کرافتس که نمیتواند حواس خود را جمع کند ، از طاق میدود بیرون . کشیش دم در پیدا میشود .

جناب سموئیل (نگاهی با طراف خود میاندازد) - سر جورج کجا رفته؟

میسز وارن - رفت بیرون پیپ بکشد. (کشیش کلاهش را از روی میز برمیدارد و میرود نزدیک میسز وارن که کنار بخاری نشسته ، در ضمن ویوی نیز میاید . فرانک هم دنبال اوست . فرانک که ظاهراً بسیار فرسوده است ، خود را در اولین صندلی که دردسترس است ، میاندازد . میسز وارن نگاهی به ویوی میاندازد . با ابراز عواطف مادرانه ، منتها ساختگی تر از حد معمول میگوید) دختر جان ، شام خوب بود ؟ سیرشدی ؟

ویوی - شما که میدانید غذای میسز الیسون چه جور است

(متوجه فرانک میشود و بالحن بچکانه باو میگوید) بیچاره فرانک ، تمام گوشتهارا خورده بودند . برای تو هیچ چیز جز نان و پنیر و آب زنجیل نگذاشته بودند . (بالحن جدی ، مثل اینکه در یک شب بعد کافی شوخی کرده است) کره اش بسیار بد است . کره را باید آن پائین از دکان خرید .

فرانك - آره ، ترا بخدا از آنجا بخر

ویوی میرود بطرف میز تحریر و یادداشت میکند که کره بخرد . پرد از آشپزخانه وارد میشود و دستمالش را که جای دستمال پای سفره بکار برده ، پنهان میکند ،

جناب سموئیل - فرانك ، پسر من دیگر کم کم باید بفکر رفتن

باشیم ، مادرت هنوز نمیداند که میهمان خواهیم داشت .

پرد - متأسفم که ما اسباب اذیت شما میشویم .

فرانك (بلند میشود) - اصلا و ابدا . مادرم از دیدن تو بسیار محظوظ

خواهد شد . مادرم يك زن واقعاً روشن فکر هنرمندیست و سال بسال هیچکس را جز ارباب اینجا نمی بیند ، بنابراین خوب میتوانی تصورش را بکنی که چه زندگی غم انگیزی برایش اینجا درست کرده اند (خطاب به پدرش) تو که نه روشن فکر هستی و نه هنرمند . آخوند ، اگر هستی بگو ! پس فوری پرد را همراه خودت ببر . من کمی اینجا میمانم ، که میسز و ارن را مشغول کنم . کرافتس را از توی باغ با خودتان بردارید ببرید . برای گوساله ما خوب هم صحبتی است .

پرد (از روی بوفه کلاهش را برمیدارد و میاید نزدیک فرانك) - فرانك

بیا با ما برویم . میسز و ارن مدتهاست که ویوی را ندیده و ما هم که نگذاشتیم يك دقیقه پهلوی هم باشند .

فرانك (کاملانرم شده و با حالتی که حاکی از تحسین و رفت قلب است

به پرد نگاه میکند) - البته ، یادم رفته بود . بسیار متشکرم که بمن تذکر دادی . پرد جان ، تو يك جنتمن حسابی هستی . همیشه هم بوده ای . تو ایده آل من در زندگی هستی . (بلند میشود که برود ، اما یک دقیقه مابین دو مرد مسن تر از خودش مایستد و دستش را روی شانه پرد میگذارد) آخ ، کاش .

بجای این مرد نالایق توپدر من بودی . (دست‌بیکرش را روی شانه پدری میگذارد)

جناب سموئیل (غوغا میکند) - خفه شو، آقا، خفه شو، بیحرمتی میکنی !

میسز وارن (از ته دل میخندد) - سام ! حقش بود که بهتر از این تربیتش میکردی ، شب بخیر! بفرمائید ، این کلاه و عصای جورج را هم همراه ببرید و از قول من هم بهش سلام برسانید .

جناب سموئیل (آنها را میگیرد) - شب بخیر! (همه بهم دست میدهند . وقتی جناب سموئیل از کنار ویوی رد میشود باو هم دست میدهد و «شب بخیر» میگوید ، آنگاه بالحن تهدید آمیزی به فرانک فرمان میدهد) بفرمائید ، آقا ، فوری . (خارج میشود)

میسز وارن - بای بای ، پرد جان .

پرد - بای بای ، کیتی .

دوستانه بهم دست میدهند و باهم خارج میشوند ، میسزوارن اوراتادردر باغ همراهی می کند.

فرانک (خطاب به ویوی) - بوس بوس کنیم .

ویوی (باتسدد) - نه خیر، ازت بدم آمد . (چندتا کتاب و مقداری کاغذ از روی میز تحریر برمیدارد و با آنها سرمیز وسطی در انتهای که نزدیک بخاری است ، می نشیند)

فرانک (دهن کجی میکند) - متأسفم . (میرود که کلاه و تفنگش را بردارد . میسزوارن برمیکردد . فرانک باو دست میدهد) - شب بخیر .

میسز وارن عزیزم .

فرانک دست میسز وارن را میبوسد . میسز وارن دستش را میچاپد ، لبانش را جمع میکند ، مثل اینکه چیزی نمانده سیلی بگوش فرانک بزند . فرانک از روی بدجنسی می خندد و میرود بیرون و در را محکم می بندد .

میسز وارن (حالا که مردها رفته اند ، خود را برای گذراندن يك شب کسل کننده ای آماده میسازد) - هیچ در عمرت آدمی دیده ای که آنقدر بی ربط حرف بزند ؟ موی دماغ آدم شده . (سرمیز می نشیند) راستی ،

ویوی جان ، حالا که صحبتش را میکنیم ، چرا بهش میدان میدهی بنظر من آدم بی قابلیتیه است ، که يك پول نمی ارزد .

ویوی (بلند میشود که باز هم کتاب بردارد) - بدبختانه همینطور است که میگوئید . بیچاره فرانک ! باید کاری کنم که از شرش راحت بشوم . اما دلم بحالش میسوزد ، اگرچه قابل نیست . این مرد که کرافتس هم بنظر من خیلی بهتر از او نیست . چه میگوئید ؟
(با يك حالت نسبتاً خشنی کتابها را پرت می کند روی میز)

میسیز وارن (از لاقیدی ویوی دل آزرده شده) - بچه جان ، تو مردهارا چه می شناسی که اینطوری درباره شان قضاوت میکنی ، باید خودت را آماده کنی که بیشتر با سر جورج کرافتس معاشرت کنی ، چونکه یکی از دوستان من است .

ویوی (که انداز شنیدن این نکته متأثر نشده) - برای چه ؟ (می نشیند و کتابی باز میکند) خیال میکنید که ما باید خیلی با هم باشیم مقصودم ، من و شما هستیم .

میسیز وارن (خیره باونگاہ میکند) - البته ، منتها تا موقعیکه شوهر کنی ؛ دیگر که به دانشگاه نعیروی .

ویوی - خیال میکنید که شما از سبک زندگی من خوشتان خواهد آمد ؛ من که شك دارم .

میسیز وارن - سبک زندگی تو ؟ مقصودت چیست ؟

ویوی (با کاغذبری که جزو دسته کلید به کمرش بسته است ، يك ورق کتاب رامیبرد) - راستی ، مادر ، هیچ بفکر تان نرسیده ، که من هم مثل مردم دیگر راه و روشی برای خود درزندگی دارم ؟

میسز وارن - این چه مزخرفاتیست که میخواهی بگوئی .
حالا که توی مدرسه شخص فهمی شده ای ، میخواهی استقلال خودت را
به رخ من بکشی . بچه جان خل نشو .

ویوی (بافروتنی) - مادر ، تمام آنچه در این خصوص بمن
میخواستید بگوئید ، همین بود ؟

میسز وارن (متعجب ، بعد متغیر) - بیخودی از من هی از این جور
سئوالها نکن . (بشدت) جلو دهننت را بگیر ! (ویوی بکارش ادامه میدهد ،
وقتش را تلف نمیکنند و هیچ چیزی نمی گوید) تو کته هستی که سبک زندگی
باشد ! راستی راستی ، دیگر چه فرمایشی داشتید . (باز هم به ویوی نگاه میکنند ،
جوابی نمیشنود) سبک زندگی تو آنطور نیست که من دلم میخواهد .
اینطوری است . (باز هم سکوت) از همان وقتی که در امتحان قبول شدی ،
متوجه شدم که داری خودت را میگیری اگر خیال میکنی که با این
اداهایت میتوانی مرا از رو ببری ، اشتباه میکنی . و هر چه هم زودتر
بفهمی ، برای خودت بهتر است . (زیر لبی من من میکنند) در این خصوص
دیگر من حرفی ندارم ، همه اش همین بود . (باز هم از فرط خشم صدایش را بلند
میکنند) هیچ میدانید ، خانم ، با که دارید صحبت میکنید ؟

ویوی (بدون اینکه سرش را از روی کتابش بلند کند ، نگاهی باینطرف

میاندازد) نه ، نمیدانم ، شما که هستید ؟ چی هستید ؟

میسز وارن (نفس گرفته ، و از جا برمیخیزد) - عفریته .

ویوی - همه کس از شهرت من ، از مقام اجتماعی من و از

حرفه ای که قصد دارم پیشه کنم ، خبر دارد . اما من هیچ اطلاعی از کار
شما ندارم . خواهش میکنم بفرمائید که روش زندگی گانی که شما مرا
دعوت میکنید با شما و سر جورج کرافتس در آن شرکت کنم ، چیست ؟

میسیز وارن - مواظب خودت باش . و الا ممکن است کاری کنم که بعد پشیمان بشوم ، تو هم پشیمان میشوی .

ویوی (آرام باتصمیم قطعی کتابهایش را میگذارد کنار) - بسیار خوب اگر میل ندارید ، که حالا در این خصوص صحبت کنیم ، باشد برای موقع دیگر . (بانگاموشکافانه‌ای بمادرش مینکرد) شما باید کمی بیشتر راه بروید ، و تنیس بازی کنید تا دومرتبه قویتان سر جایش بیاید . شما جور عجیبی بی‌بنیه شده‌اید ، بیست متر راه را سربالائی نتوانستید بروید ، می‌ایستادید و نفس نفس میزدید ، مچ هایتان پیه خالی است . مچ‌های مرا ببینید . (مچ هاش را نشان می‌دهد)

میسیز وارن (عاجزانه باونگام می‌کند ، بعد ناله سرمیکرد) ویوی ...
ویوی (فوری از جایش برمی‌خیزد) - خواهش میکنم گریه سر نکنید . همه چیز را میتوانم طاقت بیاورم ، جز این یکی را . راستی طاقتش را ندارم . اگر گریه کنید ، از اطاق بیرون میروم .

میسیز وارن (استغاثه کنان) - آخر عزیزم ، جانم ، چه را آنقدر سنگدل هستی . مگر من حق بگردن تو ندارم ، مادرت نیستم ؟

ویوی - شما مادر من هستید ؟

میسیز وارن (وحشت زده) - می‌پرسی که من مادرت هستم . آخ ،

ویوی .

ویوی - اگر شما مادرم هستید ، پس کسان ما کجا هستند ؟ پدرم کو ؟ دوستان خانواده ما کجا هستند ؟ شما ادعا میکنید که مادرم هستید و حق مادری بگردن من دارید ، شما به خودتان حق میدهید

که مرا بچه و ابله بخوانید . شما جووری با من حرف میزنید که هیچ استادی در دانشکده با من تا بحال اینطوری صحبت نکرده است . شما میخواهید روش زندگی خودتان را بمن تحمیل کنید ، شما میخواهید مرا بزور با آدم پست بی شعوری آشنا کنید که در نظر اول هر کس تشخیص میدهد از پست ترین عیاشهای بی همه چیز لندن است . قبل از اینکه من را بخوادم زحمت بدهم که در مقابل این توقعات شما استقامت کنم ، میخواهم ابتدا بدانم که آیا این ادعاهای شما مبنائی دارند .

میسز وارن (از فرط یأس بزانو می افتد) - آخ ، نگو ، نگو ، بس است . بس کن . مادرت هستم . قسم میخورم که مادرت هستم . آخ ، چطور ممکن است که تو بد مرا بخواهی ، بچه خود آدم ، این که طبیعی نیست . حرف مرا باور نمیکنی ، چطور باور نمی کنی ؟ بگو که باور میکنی .

ویوی - پدرم که بوده ؟

میسز وارن - نمیدانی که چه داری می پرسی . نمی توانم بهت بگویم **ویوی** (باعزم راسخ) - چرا ، اگر بخواید ، میتوانی بگوئید . حق من است که بدانم پدرم کیست . شما هم خوب میدانید که من حق دارم بپرسم پدرم کیست . شما اگر بخواید ، میتوانی نگوئید و اگر نگوئید از فردا صبح بیعد ما همدیگر را نمی بینیم .

میسز وارن - آخ ، چطور میتواند آدم این حرفها را از تو بشنود . وحشتناک است ، تو همچنین کاری نمی کردی ، مرا نمی گذاشتی بروی .

ویوی (بی رحمانه) - چرا ، اگر بخواید اینطور با من شوخی بکنید یک دقیقه هم معطل نمیشوم . (از فرط تنفر می لرزد) از کجا یقین داشته باشم که خون فاسد این ولگرد رذل درر گهای من جاری نیست .

میسیز وارن - نه ، نه ، قسم میخورم که او نیست ، هیچکدام از اینها که تومی شناسی نیستند . لاقلاً اینرا که میدانم .
 وقتی ویوی به معنای این کلمات پی میبرد ، بانگاہ عبوسانہای بہ مادرش مینکرد .

ویوی (آرام) - این را یقین دارید ، لاقلاً . آہ ، مقصودتان اینست کہ جز این ، مطلب دیگری برایتان مسلم و یقین نیست . (متفکرانہ) میفہم . (میسیز وارن صورتش را در دستہایش پنهان میکند) مادر ، این کار را نکنید ، خودتان میدانید کہ یک خرده ہم حسش را نمیکنید . (میسیز وارن دستہایش را پائین میآورد و بطور اسفناکی بہ ویوی نگاه میکند . ویوی ساعتش را در میآورد . میگوید) بسیار خوب ، امشب دیگر بس است .
 چہ ساعتی میل دارید فردا صبح چائی بخورید ؟ ساعت ہشت و نیم زود نیست برای شما ؟

میسیز وارن (از جا در میروند) - پناہ بر خدا ! تو چہ جور زنی هستی !
ویوی (خونسرد) - امیدوارم ، آنجور باشم کہ ہمہ آدم ہای دیگر ہم ہستند ، والا نمیدانستم کہ کار این دنیا چگونہ پیشرفت میکرد . (مچ مادرش را میگیرد و با عزم نسبتاً راسخی اورا میکشد) خودتان را جمع و جور کنید ، بہتر است .

میسیز وارن (سردعوا دارد) - ویوی ، خیلی بسا من خشونت می کنی .

ویوی - پرت نگو ! بہتر است کہ بروی بخوابی . ازدہ ہم گذشتہ .

میسیز وارن (باہیجان) - فائدہ اینکہ بروم بخوابم چیست ؟
 خیال میکنی کہ خوابم میبرد ؟

ویوی - چرا خوابتان نمیبرد . من که میتوانم بخوابم .

میسز وارن - تو! تودلت مثل سنگ میماند (ناکهان بزبان طبیعی خودش ، بالهجهای که مخصوص بکزن توده است ، دلش را میریزد بیرون . دیگر اثری از عواطف مادری و بزرگتری و آداب و رسوم طبقاتی نیست ، بیان او در اثر ایمان به حقیقت و تنفر ، قدرت خارق العاده ای پیدا میکند) آخ ، من طاقتش را ندارم . طاقت این بی انصافی را ندارم . چه حق داری که خودت را بیخودی بالاتر از من بدانی ؟ برای من باد میکنی که آدمی شده ای برای من که وسائل آنچه توهستی ، فراهم آورده ام ، من چه وسیله ای داشتم ؟ حیا کن ، دختره جانماز آب کش .

ویوی (شانه بالا میاندازد و می نشیند ، دیگر اطمینان ندارد ، برای آنکه جوابهایی که تا بحال در نظرش قابل فهم و مقنع بودند ، دیگر حالا در مقابل لحن تازه مادرش تو خالی و حتی آخوندی میبندد) - ابدأ خیال نکنید که من خودم را بالاتر از شما میدانم . هیچ اینطور نیست ، شما با اختیارات ساختگی یکنفر مادر بمن حمله کردید و من هم با برتری ساختگی یک زن محترم از خودم دفاع کردم . صاف و پوست کنده بگوئیم ، من هیچ نمیخواهم طاقت حرفهای مزخرف شما را بیاورم و اگر شما از این حرفهایتان دست بردارید ، من هم ابدأ توقع نخواهم داشت که شما هم این حرفهای مرا تحمل کنید . من همیشه به حق شما که می توانید عقائد مخصوص به خودتان و روش زندگی مخصوص خودتان را داشته باشید ، احترام میگذارم .

میسز وارن - عقائد مخصوص خودم و روش زندگی مخصوص به خودم ! چه جوری حرف میزنند . خیال میکنی من هم مثل تو تربیت شده ام . من هم میتوانسته ام راه و روش زندگی خودم را انتخاب کنم . خیال میکنی که من این کارها را چون خوشم میآمده ، میکرده ام ، یا خیال میکردم کار حسابی دارم میکنم و اگر فرصت و وسیله داشتم ،

مایل نبودم بدانشگاه بروم و خانم باشم .

ویوی - مادر ، هر کسی تا اندازه ای در انتخاب کار خودش آزاد است . هر دختری نمیتواند انتخاب کند که ملکه انگلستان باشد و یا رئیس دبیرستان دخترانه نیون هم . اما حتی آن دختری هم که از اوفقیتر نباشد ، آزاد است که کهنه پاره جمع کند و یا گل بفروشد ، و این بسته به سلیقه خود اوست . مردم همیشه تقصیر را گردن محیط می اندازند که کاروبارشان اینجوری که الان هست ، شده . من به محیط عقیده ندارم . مردمیکه در این دنیا کامیاب میشوند ، مردمی هستند که دست بکار میشوند و دنبال اوضاع و احوال و یا محیطی که مورد علاقه شان است ، میروند و اگر نتوانند آن محیط را پیدا کنند ، خودشان آنرا ایجاد میکنند .

میسز وارن - چقدر گفتنش آسان است ، چقدر هم آسان است . بفرما ، میل داری که من اوضاع و احوال خودم را برایت تشریح کنم .
ویوی - معلوم است ، بهتر بود که بمن میگفتید . نمی خواهید بنشینید ؟

میسز وارن - آخ ، می نشینم . دلت نمیخواهد بسوزد . (سندلیش را با قدرت و کستاخی جلوتر میکذارد و می نشیند . این کار در ویوی علی رغم تمایلاتی که دارد ، مؤثر واقع میشود .) - میدانی که مادر بزرگت چه کاره بود ؟

ویوی - نه !

میسز وارن - نه ، نمیدانی ، من میدانم . اسم خودش را بیوه زن گذاشته بود و آن پائینها نزدیک ضرابخانه دکانی داشت و ماهی سرخ کرده میفروخت و با آن زندگی خودش و چهار دختر را اداره می کرد .

دوتا از آنها خواهرتنی بودند. این دوتا من ولیز بودیم. هر دو تا خوشگل و خوش اندام بودیم. خیال میکنم که پدر ما آدم خوش خوراکی بوده، مادر مدعی بی‌بلا که آدم حسابی بوده است، اما من نمیدانم. آن دوتای دیگر ناتنی بودند، قد کوتاه، بی‌ریخت، قاقاله خشکه، زحمت کش و روی هم رفته آدمهای باشرف بیچاره‌ای بودند. اگر مادرمان لیز و مرا به قصد کشت نمیزد که با آنها کاری نداشته باشیم، ما آنها را میکشیم. آن دوتا آدمهای باشرفی بودند. بله، باشرف بودند که چه، کجا را گرفتند. الان میگویم. یکی از آنها در یک کارخانه سرب‌سازی ۱۲ ساعت در روز کار میکرد و هفته‌ای ۹ شیلینک مزد میگرفت، آنقدر کار کرد تا با سرب مسموم شد و مرد. خیال میکرد که فقط یک کمی دستهایش فلج میشود، اما مردش. آن یکی را همیشه بر خ ما میکشیدند برای اینکه زن یک کارگر دولتی در انبار آذوقه دتفورد شد، در مقابل ۱۸ شیلینک یک اطاق تمیز داشت و از سه بچه‌اش مرتب و تمیز نگهداری میکرد، تا این که شوهرش به مشروب خوری افتاد. چه میگوئی، میارزد که آدم شرافتمند باشد؟

ویوی (حالا دیگر متفکر و دقیق) - شما و خواهرتان آنوقت این

جوری فکر میکردید؟

میسز وارن - لیز این جور فکر نمی‌کرد. راستش را بخواهی، او عاقل‌تر بود. ما هر دو مان در یک مدرسه وابسته به کلیسا درس می‌خواندیم، بهمین جهت هم‌انای خانمهای بزرگان را در می‌آوردیم و به بچه‌هایی که هیچ‌جانمیرفتند و هیچ چیز بلد نبودند، ناز می‌فر و ختیم و آنقدر آنجا ماندیم تا اینکه یک شب لیز رفت و دیگر برنگشت. میدانم، خانم مدیر خیال میکرد که من هم از او سر مشق خواهم گرفت، زیرا کشیش همیشه

بمن میگفت که آخر و عاقبت لیزی این است که خودش را از بالای پل واترلو به رودخانه خواهد انداخت. بیچاره ابله، جز این دیگر چیزی نمیدانست! اما من از کارخانه سرب سازی بیشتر از رودخانه میترسیدم، تو هم اگر جای من بودی، همینطور بودی. کشیش برای من در يك مهمانخانه که در آن عرق و شراب بفروش نمیرفت، جائی پیدا کرد. من شاگرد آشپز بودم و ظرفها را می شستم. در خود مهمانخانه عرق و شراب نمیفروختند، ولی هر کس هر چه میخواست میفرستاد برایش از خارج میخریدند و میاوردند. بعدش پیشخدمت شدم، آنوقت در ایستگاه واترلو پشت بار ایستادم. روزی چهارده ساعت کار میکردم، به مشتریها مشروب میدادم و گیلاسها را می شستم، در عوض در هفته چهار شیلینگ میگرفتم و نهار و شامم را هم میخوردم. این برای من ترقی بود، آنوقت در يك شب شوم سردی که من آنقدر خسته بودم که بزور خودم را بیدار نگه داشته بودم، کی خیال میکنی که دم بار آمد و از من نیم بطری ویسکی سکاچ خواست؟ لیزی بود، يك پالتوی پوست بلندی تنش بود، شیک و قشنگ، کیفش هم پراز لیره بود.

ویوی (عبوس) - خاله من لیزی؟

هییز وارن - بله، خاله خوبی هم هست. موجب سرشکستگی تو نیست. حالا منزلش آنطرفها در وینچستر، نزدیک کلیساست و یکی از زنهای بسیار محترم آنجاست. کارش اینست که دختران جوان را به مجالس رقص مشایعت میکند و مراقب آنهاست. هیچ خبری از رودخانه نیست. لیز احتیاجی بآن ندارد. ترا که نگاه میکنم، کمی یاد لیز میافتم. يك زن کاری بود، خوب حساب و کتاب سرش میشد. از همان اول پولهایش را جمع میکرد. هر گز کاری نمیکرد که مردم از صورت

ظاهرش بفهمند چه کاره است . هرگز خودش را کم نمی‌کرد و فرصت را از دست نمیداد . همینکه نگاه کرد ، دید بزرگ شده‌ام و خوشگل هم هستم ، از همان پشت بار بمن گفت : بیچاره ابله ، چه کارداری میکنی ، تو سلامتی و قشنگی خودت را از دست میدهی که فائده‌اش برود توی جیب مردم . لیز آنوقت‌ها داشت پول جمع میکرد که برای خودش خانه‌ای در برو کسل تهیه کند ، بنظرش رسید که دو تائیمان تندتر از یکنفر میتوانیم پول جمع کنیم . اینطوری شد که کمی بمن پول قرض داد و راه چاه را یادم داد ، من هم شروع کردم محکم به پول جمع کردن ، اول قرض هایم را پس دادم و بعد هم با او درکار شریک شدم ، چرا نکرده باشم ؟ خانه‌ایکه در برو کسل داشتیم ، راستی درجه اول بود ، برای یک زن بدرجات بهتر است آنجا باشد تا کارخانه‌ایکه در آن جین مسموم شد . ما با هیچیک از دخترانی که آنجا داشتیم آن رفتاری را نمی‌کردیم که با من در آشپزخانه آن رستوران که در آن عرق و شراب نمیفروختند ، ویا در بار و اترلو ویا در خانه خودمان رفتار میکردند . دلت میخواست که همانجا بمانم و هنوز چهل سالم نشده ، پیرزن و ارفته مزدوری باشم ؟

ویوی (دیگر حالا جداً علافند شده) - نه ، اما آخر چرا این

شغل را قبول کردید ؟ در هر کاری وقتی آدم پول ذخیره کند و خوب مدیر باشد موفقیت دارد .

میسز وارن - بله ، بشرط اینکه ذخیره داشته باشد . اما

کدام کار دیگری هست که از آن یکنفر زن بتواند آنقدر در بیاورد که به ذخیره هم برسد ؟ میتوانستی تو با چهار شیلینگ مزد در هفته هم سرو وضع خودت را خوب درست کنی و هم پول ذخیره کنی ؟ نه که

نمیتوانستی. البته، اگر زن ساده‌ای باشی و مزد زیاد بگیری، یا اگر استعداد موسیقی یا هنرپیشگی یا روزنامه نویسی داشته، آن‌امر دیگری بود، اما نه لیز و نه من از این‌جور استعدادها نداشتیم. تمام دارائی ما صورت ظاهرمان بود و این استعداد که مورد پسند مردها بودیم؛ خیال میکنی ما آنقدر احمق بودیم که بگذاریم آدم‌های دیگر با خوشگلی ما تجارت کنند و ما را بعنوان فروشنده در مغازه‌ها و یا دختران بار و یا پیشخدمت استخدام کنند، در صورتیکه ما خودمان میتوانستیم معامله کنیم و بجای آن مردهای بخور و نمیری که آنها بما میدادند، تمام منفعت را بجیب بریزیم! نه، ما از آنهاش نبودیم. **ویوی** - البته از نظر تجارتي حق با شما بود.

میسز وارن - بله، از هر نظری حق با ما بود. يك دختر نجیب چه چیز یاد میگیرد، جز اینکه يك مرد پولدار را بدام بیندازد و با زناشوئی با او از مزایای پولش استفاده کند؟ مگر با تشریفات عروسی فرقی میکند و آنچه بحق بوده ناحق میشود و یا برعکس. آخ، این دوروئی مردم دنیا دل مرا بهم میزند. من و لیز مجبور بودیم مانند همه مردم دیگر کار کنیم، پولمان را کنار بگذاریم و حساب کنیم. والا ما هم بایستی به بیچارگی همه زنهای ولگرد مست بی‌عرضه باشیم که خیال میکنند خوشی آنها تا عمر دارند، دوام دارد. (با نیروی بیشتری) من از این‌جور آدمها بیزارم و در دنیا از هیچ چیز بیشتر از بی شخصیتی زنها بدم نمی‌آید.

ویوی - آخر ماما، راستش را بگو! مگر يك قسمت از آنچه شما شخصیت زن مینامید، همین نیست که زن باید از این راه پول در آوردن بینهایت بیزار باشد؟

میسز وارن - چرا، البته. هر کس بدش می‌آید که کار بکند

و پول در بیاورد؛ اما بالاخره مجبور است. گاهی من دلم راستی بحال این دخترهای بیچاره میسوزد؛ خسته است، حوصله اش نمیاید، با وجود این باید بزور از مردی پذیرائی کند که باندازهٔ يك پركاه هم علاقه بهش ندارد. يك مرد ابله نیم مستی که خیال میکند با اذیت و مزاحمت و متنفر ساختن زن اظهار لطف و مهربانی کرده، تا آنجا که به هیچ قیمتی نمیتوان با پول این مصیبت را جبران کرد. اما چاره چیست. باید ناسازگاری را تحمل کرد و با خوب و بد ساخت. مثل پرستار بیمارستان و یا هر جای دیگری. خدایمیداند که این کاری نیست که هیچ زنی بقصد کسب لذت بآن رو کند. در صورتیکه وقتی پای حرف مؤمنین می نشینی، خیال میکنی که در پرفو خوابیده اند.

ویوی - معه‌ذا، شما عقیده دارید که بزحمتش میارزد، و کار

پرنعمی است؟

میسز وارن - البته بزحمتش میارزد، بشرط آنکه آدم دختر فقیری باشد که بتواند بر هوا و هوس خود تسلط یابد و خوشگل و خوش اخلاق و عاقل باشد. این البته بهتر از هر شغل دیگری است که در دسترس زن‌هاست. من همیشه فکر میکردم، حقش نیست اینطوری باشد. ویوی، این انصاف نیست که فرصت‌های بهتری در اختیار زنها نیست. من عقیدهٔ راسخ دارم که نا حق است. اما حق یا ناحق، همین است که هست. و دخترها باید حد اکثر استفاده را بکنند. اما البته برای يك خانم محترم بزحمتش نمیارزد. اگر تو این کاره میشدی، ابله بودی. اما اگر من دست بکار دیگری میزدم، ابله بودم.

ویوی (تدریجاً بیشتر متأثر می‌شود) - ماما، فرض بکنیم که هر

دو ما بهمان بی چیری باشیم ده شمادر آن روزهای شوم گذشته بوده‌اید ،
 هالا یقین دارید که بمن توصیه نمیکردید ده به بار واترلو بروم یا
 زن یاک کارگر بشوم ویا حتی در کارخانه شغلی جستجو کنم ؟

میسوز وارن (با انزجار) - البته که نمیدردم تو خیال
 میدنی که من چه جور مادری هستم ، چطور ممکن است که بتوانی
 در گرسنگی وبردگی برای خودت احترامی قائل شوی ؟ زن وزندگی
 اصلا چه ارزشی دارد ، وقتی انسان برای خودش عزت نفسی قائل
 نباشد ؟ چرا من مستقل هستم و میتوانم بهترین وسائل تحصیل را
 برای دخترم فراهم بیاورم . در صورتی که زنهای دیگری که همین
 فرصت‌های مرا داشتند ، در گل ولای فرو رفته‌اند ؟ برای آنکه من
 همیشه میدانستم ده چگونه باید احترام خود را نگهدارم و جلوی
 خودم را بگیرم چرا لیز در شهری که کلیسای درجه اول دارد ، زن
 محترمی است ؟ بهمان دلیل . اگر ما حرفهای ابلهانه کشیش را قبول
 کرده بودیم ، امروز کارمان بکجا کشیده بود ؟ . مجبور بودیم در ازای
 یاک شیلینگ ونیم مزد روزانه کف اطاقها را بشوئیم و هیچ امیدی
 نداشتیم جز اینکه در بیمارستان کارخانه بمیریم . دخترک من ، نگذار
 کسانی که دنیا را نمیشناسند ، ترا گمراه کنند . تنها راهی که زن
 میتواند از آن زندگانی خود را آبرومندانه تأمین کند ، اینستکه با
 مردی مهربان باشد که آن مرد بتواند از عهده مهریانی با آن زن بر آید .
 اگر زن با آن مرد درزندگی هم طراز هستند ، آن زن باید مرد را
 وادار کند که او را بگیرد ؛ اما اگر زن خیلی پست تر از مرد باشد ،
 نباید چنین توقعی داشته باشد ، فائده‌ای هم ندارد ، برای آنکه خوشبختی
 او را تأمین نمیکند . ازهرزنی که در محافل عالی لندن آمد و شد دارد ،
 همین سؤال را بکنی ، بتو همین جواب را خواهد داد ، فرقت اینست

که من صاف و پوست‌کنده بتر میگویم، اما او در پرده تفاوتش همین است

ویوی (افسونزده باو نگاه میکند) - مادر جان من ، شما زن شکفت انگیزی هستید ؛ شما از تمام انگلستان قوی‌تر هستید راستی ، واقعش را میخواهم بدانم ، يك خرده ، با اندازه يك سر سوزن تردید ندارید ویا . . . یا . . . شرمنده نیستید ؟

میسز وارن - چرا ، البته ، جان من . فقط آداب و رسوم تقاضا میکنند که آدم شرمنده باشد . از زن توقع دارند که شرمنده باشد ، از زنها میخواهند که بسیاری از چیزهایی را که احساس نمیکنند جلوه دهند که احساس میکنند . لیز گاهی اوقاتش تلخ میشد، از اینکه من حقیقت را صاف و پوست‌کنده ، کف دست اشخاص میگذاشتم . بمن میگفت احتیاجی نیست باینکه آدم راجع باین مطالب با زنها صحبت کند . برای اینکه بالاخره چشم دارند و میبینند که در دنیا چه اتفاقاتی میافتد و از آن درس عبرت میگیرند ، اما لیز يك خانم تمام و کمال بود ؛ راستی‌غریزه داشت و درك میکرد . من همیشه کمی زمخت و نفهم بودم . وقتی تو عکسهایت را برایم میفرستادی و میدیدم که هر چه بزرگتر میشوی بیشتر به لیز شباهت پیدا میکنی ، خوشحال میشدم . تو همان راه و روش قطعی و خانمانه‌ او را داری . اما من طاقت نمیآورم چیزی بگویم که همه مردم میدانند ، مقصودم چیز دیگریست . فائده این دورویی چیست ؟ وقتی مردم دنیا را برای زنها این طوری ساخته‌اند ، فائده‌اش چیست که ما ادعا کنیم : نه طور دیگری درست شده است . نه ، راستی که من هرگز يك خرده هم شرمنده نبودم . بنظرم حق دارم افتخار

بکنم، باینکه همه کارها را بسیار محترمانه ترتیب داده بودیم و هیچکس از ما يك نلمه شکایت نداشت و ما از زنهائی که پیش ما بودند، خوب مراقبت میکردیم. بعضی از آنها کارشان خیلی خوب شد؛ یکی از آنها زن يك سفیر کبیر شد. اما البته دیگر حالا من حق ندارم راجع باین چیزها صحبت کنم؛ هر فکری هم میخواهند بکنند، بکنند من دیگر حرفش را نمیزنم. (خمیازه میکشد) آخ، جانم، بنظر من کم دارد خوابم میگردد (پس از آنکه توی دلش را خالی کرده آرام میگردد و میتواند خوشنود برود بخوابد. راحت می شود و تمدد اعصاب میکند)

ویوی - گمان میکنم که دیگر حالا نوبت من است که خوابم نبرد. (میرود بطرف بوفه و شمع را روشن میکند. آنوقت چراغ را خاموش میکند و اطاق باندازه کافی تاریک میشود) پیش از اینکه در را ببندید، بگذارید کمی هوای تازه وارد اطاق شود. (در کلبه را باز میکند و متوجه میشود که هوا مهتابی است) چنه شب زیبائیست! (پرده های پنجره را کنار میزند. منظره ای غرق در تابش ماهی که در حال طلوع کردن است، دیده میشود) **میسیز وارن** (نگاه سرسری به صحنه میاندازد) - آره، جانم، اما مواظب باش که از هوای سرد شب سرما نخوری **ویوی** (باتحقیر) - پرت نگوئید.

میسیز وارن (جنگجویانه) - بله! بنظر تو، هر چه من میگویم پرت است؟

ویوی (فوری بطرف او بر میگردد) - نه، مادر، راستی اینطوری نیست. امشب بر من غالب شدید، در صورتی که من قصد داشتم که اینطور نشود. بگذارید دیگر حالا با هم دوست باشیم.

میسیز وارن (کمی پریشان سرش را تکان میدهد) - پس همانطوری که میخواستی شده است. اما خیال میکنم که من باید تسلیم تو بشوم

کسب و کار میسز وارن

وقتی با لیز در میافتادیم ، من همیشه مغلوب بودم ، گمان میکنم نه با توهم حالا همانطور است .

ویوی - خوب ، عیبی ندارد . فکرش را نکن ، شب بخیر ،
مادر عزیز کوچولو (مادرش را در آغوش میگیرد)

میسز وارن (مهربان) - جانم ، من که ترا خوب بار آوردم

ویوی - بله خیلی خوب .

میسز وارن - و توهم عوضش با مادری بیچاره ات خوب خواهی

بود ، عزیز من ؟

ویوی - آره مادر (مادرش را میبوسد) شب بخیر

میسز وارن (چرب زبان) - خدا ترا حفظ کند ، دختر عزیزم ،

خدا حفظت کند

بقصد حمایت دخترش او را در آغوش می گیرد ، و بی اختیار نگاهش را متوجه آسمان می کند . گوئی منتظر تبرک آسمانیست .

پرده سوم

صبح روز بعد در باغ کشیش ، آسمان صاف و هوا آفتابی است . در وسط دیوار باغ در بزرگ چوبی مرکب از پنج میله دیده میشود . پهنای در بعدیست که يك کالسکه میتواند از وسط آن بگذرد . کنار در يك زنگوله به يك فنر مار پیچی شکل آویزان است و بوسیله گیره ای که بخارج باغ نصب است ، ارتباط دارد . راه کالسکه رو از وسط باغ میگذرد ، بعد بطرف چپ پیچ میخورد و به میدانی پوشیده از شن منتهی میشود . میدان درست روبروی ایوان عمارت کشیش قرار گرفته .

آنطرف در موازی با دیوار باغ جاده خاك آلود ، پیدا است . آنطرف جاده يك حاشیه چمن و يك جنگل کاج بی حصار که قسمت آخر صحنه را میگیرد ، دیده میشود .

روی چمن ، در فاصله مابین خانه و راه کالسکه رو سرخداری که فیچی شده پیدا است و در سایه آن يك نیمکت گذاشته شده . آنطرف باغ با يك حاشیه شمشاد تمام میشود ؛ روی چمن يك ساعت آفتابی و کنار آن يك صندلی آهنی پیدا است . راه باریکی از وسط حاشیه شمشاد میگذرد و از پشت ساعت آفتابی رد میشود .

فرانك روی صندلی کنار ساعت آفتابی نشسته ، روزنامه های صبح را روی ساعت گذاشته و دارد روزنامه «ستاندارد» را میخواند . پدرش از خانه بیرون میاید ، چشمهای سرخ است و میلرزد . با سوء ظن بچشمهای فرانك خیره میشود .

فرانك (بساعتش نگاه میکند) - ساعت یازده ونیم است . يك نفر

کشیش باید همین ساعت از خواب بلند شود و چای صبحش را بخورد .

جناب سموئیل - مسخره نکن ، فرانك ؛ مسخره نکن . من

يك کمی حا . . . (میلرزد) .

فرانك - ترش کرده اید ؟

جناب سموئیل (از این اصطلاح بدش میآید) - نه ، آقا ، امروز صبح
حالم خوش نیست . مادرت کجاست ؟

فرانک - نترس ، رفته ، نیست . با قطار ساعت ۱۱:۳۰ با اتفاق
بسی رفتند بشهر . چندتا پیغام داده بشما بگویم . خیال میکنید حالش
را دارید که برسانم ، یا اینکه صبر کنم تا چائی صبحتان را بخورید .
جناب سموئیل - آقا ، من چائی صبحم را خورده‌ام . از مادرتان
تعجب میکنم . موقعیکه ، اینجا مهمان داریم ، میگذارد و میرود .
مردم چه فکر میکنند ، عجیب بنظرشان میآید .

فرانک - شاید همین را در نظر گرفته و رفته در هر حال ، اگر
بنا باشد که گرفتس اینجا بماند و شما بخواهید هر شب تا ساعت چهار
بعد از نصف شب با او بنشینید و حوادث جوانی پرشورتان را بخاطر
بیاورید ، واضح است که مادرم که زن هوشیار است ، موظف است ببازار
برود و یک بشکه ویسکی و چند صد سیفون سفارش بدهد .

جناب سموئیل - من هیچ متوجه نشدم که سر جورج گرفتس
در مشروب افراط میکند .

فرانک - ارباب ، تو در حالی نبودی که خودت بفهمی .

جناب سموئیل - میخواهید بگوئید که من ...

فرانک (آرام) - من در عمرم یک کشیش محترمی به بیهوشی
تو ندیده‌ام . داستانهاییکه از گذشته خودت حکایت کردی ، آنقدر
مخوف و هولناک بود که اگر پرد و مادرم آنقدر باهم دوست صمیمی نشده
بودند ، گمان نمیکنم ، پرد حاضر میشد که شب را در خانه تو بسر برد .

جناب سموئیل - بی ربط نگو ، آقا . من میزبان سر جورج

کرافتس هستم و باید راجع به مطلبی برایش صحبت کنم و او فقط يك چیز در سر دارد . میستر پرد حالا کجاست ؟

فرانك - مادرم و بسی را سواره برده است بایستگاه .

جناب سموئیل - کرافتس از خواب بیدار شده ؟

فرانك - خیلی وقت است که بلند شده ، ابدأ هم برایش ترفی

نکرده است او خیلی کار کشته تر از شماست . معلوم میشود که از همان وقت تا حالا هنوز هم مشغول تمرین است . رفته يك گوشه ای سیگار می کشد .

فرانك دو مرتبه مشغول روزنامه خواندن میشود . کشیش دلشکسته بطرف در میرود و باز مردد بر میگردد .

جناب سموئیل - آهای ، فرانك .

فرانك - بله .

جناب سموئیل - خیال میکنی که پس از شام دیشب ، وارن ها

منتظرند که از شان اینجا دعوت کنیم .

فرانك - قبلا دعوت شده اند .

جناب سموئیل (وحشت زده) - چه میگوئی !!!

فرانك - کرافتس که داشت چائی صبح میخورد ، گفتش که

ازش خواهش کرده ای که میسز وارن و ویوی را امروز بیاورد اینجا و از آنها دعوت کند که اینجا را خانه خودشان بدانند . آنوقت مادرم صلاح خودش را در این دید که با قطار ساعت یازده ونیم به شهر برود

جناب سموئیل (سخت بیچاره شده) - من ابدأ از کسی دعوت

نکردم . اصلا خیالش را نکرده ام .

فرانك (ابرازهدردی میکند) - ارباب از کجایمیدانی که دیشب چه گفتی و چه فکر کردی ؟

پرد (ازوسط چیر میکند) - صبح شما بخیر .

جناب سموئیل - صبح شما بخیر ، معذرت میخواهم که امروز صبح موقع صرف چای صبح نتوانستم خدمتتان برسم . من کمی .

فرانك - کشیش امروز گلویش پاره شده ، پرد . خوشبختانه بیماری مزمنی نیست .

پرد (مطالب را عوض میکند) - راستی ، باید بگوئیم که خانه شما در محل بسیار زیبایی قرار گرفته . در واقع بسیار قشنگ است .

جناب سموئیل - بله ، راستی که اینطور است . میستر پرد ، اگر میل داشته باشید ، فرانك باید شمارا بگردش ببرد ، مرا البته عفو بفرمائید . خانم تشریف برده اند شهر و من از فرصت باید استفاده کنم و موعظه ام را بنویسم . بشما هم انشاء الله خوش خواهد گذشت . اجازه میفرمائید البته .

پرد - خواهش میکنم ، بفرمائید . تقاضای من اینست که هیچگونه تشریفاتی برای من قائل نشوید

جناب سموئیل - بسیار متشکرم . پس مرا . . . (در راهی که بایوان منتهی میشود ، تلو تلو میخورد و بعد ناپدید میشود)

پرد - هر هفته موعظه نوشتن هم باید کار عجیبی باشد .

فرانك - عجیب ترش اینست که اصلا خودش نمینویسد . دیگران مینویسند و او از شان میخورد . رفت سودائی ، چیزی بخورد .

پرد - پسر عزیزم ، دلم میخواست که با قدرت مؤدبانه تر رفتار میکردی . خودت خوب میدانی که اگر دلت بخواهد میتوانی مهربان باشی .

فرانک - پرد عزیزم، یادت می‌رود که من باید با پدرم زندگی کنم. وقتی دونفر باید با هم زندگی کنند - فرق نمی‌کند پدر و پسر باشند، زن و شوهر یا خواهر و برادر - نمیتوانند مراسم آداب دروغی را که معمولاً برای ملاقات ده دقیقه‌ای بعد از ظهر خوبست، مراعات کنند. این آقای ارباب خودش خیلی صفات خوب توستی خورده دارد، تازه بآن بی‌تکلیفی گوسفند وطن‌ننه و دبدبه یک‌نره خرهم اضافه...
پرد - نه، دیگر بس است، جانم. فرانک، آخر یادت باشد که این آدم پدر تو است.

فرانک - بله، از این لحاظ که قابل احترام است. (بلند میشود و روزنامه‌هایش را می‌زند کنار) آخر فکرش را بکن، رفته به گرفتس گفته که و ارن‌ها را دعوت کند اینجا. خیلی باید مست بوده باشد. پرد عزیزم، مادرم یک دقیقه هم نمیتواند با میسز و ارن سر کند. ویوی هم بهتر است که تا مادرش به شهر نرفته، اینجا نیاید.

پرد - مگر مادرت چیزی از میسز و ارن شنیده، خبری دارد؟ (روزنامه را از زمین بلند میکند و می‌نشیند که آنرا بخواند)

فرانک - نمیدانم. اما از این مسافرت به شهر اینطور برمی‌آید که خبری دارد. نه اینکه مادرم از این نظر معمولی حرفی داشته باشد. مادرم دوست با وفای بسیاری از زنهای نیست که گرفتاری پیدا کرده بودند. اما آنها همه‌شان زنهای حسابی بودند. فرق اساسی هم همین است. بدون شك میسز و ارن هم صفات خوب دارد. اما خیلی پست است و مادرم اصلاً حاضر نیست باش روبرو بشود. او هو، دیگر چه خبر است؟

این علامت شگفتی نتیجهٔ پیدایش کشیش است که شتابزده و باترس از خانه خارج میشود.

جناب سموئیل - فرانك ، میسیز وارن و دخترش از وسط صحرا دارند میایند اینجا ، کرافتس هم همراهشان است . از پنجره اطاقم دیدمشان . درباره مادرت چه بگویم ؟

فرانك - کلاهتان را سرتان بگذارید و بروید پیشوازشان و بهشان بگوئید که از دیدنشان خیلی خوشحال هستید ؛ دیگر اینکه بگوئید که فرانك هم در باغ است ، دیگر اینکه مادرم و بسی مجبور بودند بروند سری به یکی از اقوامان که بیمار بستری است بزنند و بسیار متأسفند از اینکه نمیتوانستند مسافریشان را عقب بیاندازند ، بعد هم بگوئید : شما امیدوارید که میسیز وارن شب خوب خوابیده و بعد هم ... هر چه بفکران میرسد بگوئید ، فقط حقیقت را کتمان کنید و بقیه اش را خدا درست میکند .

جناب سموئیل - بعد چه بکنیم که از شرشان راحت بشویم ؟
فرانك - حالا دیگر وقت فکر کردن این را نداریم . يك دقیقه ، ببخشید . (میدود ، میرود توی اطاق)

جناب سموئیل - میستر پرد ، زیاده از حد شیطان است . نمیدانم باش چه بکنم ؟

فرانك (بایک کلاه نمدی کشیشی برمیکرد و آنرا بسر پدرش میگذارد)
بفرمائید ، زود بروید ! (اورا با عجله از در باغ روانه میکند) پرد و من اینجا منتظر میشویم ، مثل اینکه از هیچ جا خبر نداریم .
کشیش کیج است ، اما اطاعت میکند و با عجله میرود .

فرانك - پرد ، ما باید يك کاری کنیم که پیره زنك را زود تر روانه

شهرش بکنیم ، پردجان ، راستش را بگو ، خوشت میآید از اینکه اینها را باهم می بینی ؟

پرد - چطور مگر ؟

فرانك (ادا در میآورد و اظهار تنفر میکند) - وقتی این منظره را می بینی ؛ يك کمی موهای تنت سیخ نمیشود ، این عجوزه که بخدا قسم ، هر جور بدجنسی زیر این آسمان کبود از دستش برمیآید ، آنوقت پهلویش ویوی . . . آه .

پرد - بس است ، خواهش میکنم ه دارند میایند .

دیده میشود که کرافتس و کشیش باهم دارند از جاده میآیند ، دنبال آنها میسزوارن و ویوی دیده میشوند ، از حالشان پیدا است که باهم مهربان هستند .

فرانك - نگاه کن ، راستی راستی بازویش را انداخته کمر پیره زنه را گرفته . بازوی راستش است ، پس معلوم است که ویوی اول کمر مادرش را گرفته است . بخدا قسم که احساساتی شده . آه ، آه ، می فهمی که مو به تن آدم سیخ میشود . (کشیش در را باز میکند ؛ میسزوارن و ویوی از او میگذرند و میایند به وسط باغ و به خانه نگاه میکنند . فرانك بامنتهای ریاکاری با ذوق متوجه میسزوارن میشود و او را مخاطب فرار میدهد) میسز وارن ، بسیار از دیدن شما مشعوف هستم . این باغ آرام و قدیمی کلیسا کاملاً جای شماست .

میسز وارن - خوب ، چه حرفها ! جورج ، شنیدی چه گفت ؟

میگوید جای من در این باغ آرام و قدیمی کلیسا است .

جناب سهوئیل - (هنوز دم در ایستاده و در را برای ورود کرافتس باز نگه

داشته است . کرافتس یلانه سلانه وارد میشود و سخت رنجیده خاطر است)

میسز وارن - شما همه جا جایتان است .

فرانک - آفرین ، ارباب ، خوب ، بین چه میگویم . تا نهار نخورده ایم ، بگذار کمی خودمان را مشغول کنیم . اولاً باید کلیسا را تماشا کنیم . این کاریست که هر کسی باید بکند . این کلیسائیست که درست در قرن سیزدهم ساخته شده . میدانید ، ارباب از این کلیسا بسیار خوشش میآید ، برای آنکه مخارج تعمیرش را خودش جمع کرد و شش سال پیش تقریباً همه اش را از سر ساخت . پرد میتواند زیبائیهای بنا را توضیح بدهد .

پرد (برمیخیزد) - البته ، بشرط اینکه در اثر تعمیر چیزی باقی مانده باشد .

جناب سهوئیل (مهمان نوازی میکند و دور آنها میچرخد) - اگر سر جورج کرافتس و میسز وارن واقعاً مایل باشند ، من راستی خوشحال خواهم شد که کلیسا را نشان بدهم .

میسز وارن - پس بیائید زودتر برویم ببینیم و بر گردیم .

کرافتس (برمیگردد بطرف در) - من حرفی ندارم .

جناب سهوئیل - از آن راه خیر . اگر مایل باشید ، از صحرا

میرویم . دور میزنیم . (آنها را از راه باریکی که از وسط شمشادها میگذرد، میبرد)

کرافتس - اوه ، بسیار خوب . (با کشیش میرود)

پرد با اتفاق میسز وارن میرود. ویوی از جایش تکان نمیخورد . تا وقتی که دارند میروند مراقب آنهاست . از حالت صورتش پیداست که منظوری دارد و این حالت ندریجاً جدی تر میشود .

فرانک - مگر تو نمیایی ؟

ویوی - نه ، فرانک ، میخواستم بتو تذکری بدهم . تو همین

الان که با مادرم راجع به باغ کشیش صحبت میکردی ، میخواستی او را دست بیندازی . در آینده این کارها قدغن است . باید بمادرم همانجوری

که به مادر خودت احترام میگذاری ، احترام بگذاری .

فرانک - ویوی جان من . ارزش آنرا نخواهد فهمید . موضوع مادرت و مادر من ، دومورد مختلف هستند و با هر کدام از آنها باید جور دیگری رفتار کرد . شب گذشته ما در بارهٔ مادرت و دارو دسته‌اش توافق نظر کامل داشتیم . امروز صبح می‌بینم که دست‌انداخته‌ای دور کمر مادرت و ادای آدمهای احساساتی را در میآوری .

ویوی (سرخ میشود) - ادا در میآورم !

فرانک - اینجوری بنظرم آمد . این دفعهٔ اول است ، می‌بینم که داری کارهای آدم‌های معمولی را میکنی .

ویوی (خودداری میکند) - فرانک ، درست است . تغییری حاصل شده . اما گمان نمیکنم که این تغییر بضرر من باشد . دیشب من يك کمی از خود راضی بودم .

فرانک - امروز چطور ؟

ویوی (لرزه بر اندامش میافتد بعدخیره اورانگاه میکند) - امروز من مادرم را بهتر از تومی شناسم .

فرانک - خدا نخواهد .

ویوی - مقصودت چیست ؟

فرانک - ویوی ، ما بین مردم کاملاً فاسدالاخلاق ، مانند کسانی که اهل فراموشخانه هستند ، رازهایی هست که تو از آن ابدأ خبر نداری . تو خیلی شخصیت داری . این آن رابطه‌ایست که ما بین من و مادرت وجود دارد ، بهمین جهت تو هرگز نخواهی توانست او را آنطوریکه من میشناسم بشناسی .

ویوی - اشتباه می‌کنی ، اصلاً نمی‌شناسیش . اگر میدانستی که مادرم در قبال چه اوضاع و احوال ...

فرانک (با زرنگی جمله ویوی را پایان می‌دهد) - آنوقت می‌فهمیدم که چرا مادرت اینجوری شده است . فرقش چیست ؟ اوضاع و احوال هر طوری که می‌خواهد باشد ، باشد . ویوی ، تو نمیتوانی با مادرت بسازی .

ویوی (بسیار برآشفته) - چرا نمیتوانم .

فرانک - ویوی ، برای آنکه مادرت عجزه منحوسی است اگر یکبار دیگر در حضور من دستت را دور کمر مادرت بیندازی ، آنآ به‌علامت اعتراض به منظره‌ای که تنفر مرا بر میانگیزد ، خودم را با تیر میزنم .

ویوی - مقصودت اینستکه من مجبورم یا از آشنائی تو دست بردارم و یا از مادرم ؟

فرانک (مهربان) - انتخاب تو بضرر پیرزنه تمام خواهد شد ، نه ، ویو ، پسرك شيفته تو هرگز ازت دست بر نخواهد داشت . اما تا بتواند هم سعی میکند که نگذارد تو راه خطا بروی . ویو ، فائده‌اش چیست . مادرت را آدم نمیتواند تحمل کند . ممکن است توی همکارهای خودش آدم بدی نباشد ، اما از آن پست‌هاست ، از آن خیلی پست‌هاست .

ویوی (با حرارت) - فرانک ! (فرانک از میدان در می‌رود ، ویوی رو بر میگرداند و روی نیمکت زیر سرخدار می‌نشیند ، و سعی میکند که بر احساسات خود تسلط یابد) بنابراین همه کس باید او را ترك کند ، برای اینکه ، با اصطلاح تو ، از آن پست‌هاست . مادرم حق حیات ندارد .

فرانک - ویو ، از این جهت خاطرت جمع باشد . هیچ وقت تنها نمیماند . (روی نیمکت کنار ویوی می‌نشیند)

ویوی - پس من باید ولش کنم؟

فرانک (بالحن ملایم و مهربان و بیچه گانه حرف میزند و عشق بازی میکند) -
نباید برود باش زندگی کند. از مادر و دختر خانواده کوچولوئی درست
نمیشود. دارو دسته کوچولوی ما را بهم میزند.

ویوی (تحت تأثیر فرار میگیرد) - کدام دارو دسته کوچولورا؟

فرانک - دارو دسته بیچه کوچولوهای تو جنگل را میگویم.
ویوی و فرانک، کوچولورا میگویم. (مانند بیچه خسته خودش را باومی چسباند)
برویم خودمان را زیر برگ قائم بکنیم.

ویوی (با آهنگ، مانند پرستاری او را تکان میدهد) - زیر درخت،
دست توی دست، برویم بخوابیم.

فرانک - دختر کوچولوی با هوش و پسر کوچولوی ابله.

ویوی - پسر کوچولوی عزیز و دختر کوچولوی بی ریخت.

فرانک - آرام و راحت از شر کارهای ابلهانه پدر پسر کوچولو و

نامعقولی ما.

ویوی (دهان او را بسینته اش می چسباند تا بقیه کلمه «مادر» را نگوید) -

سیس، دختر کوچولودلش میخواهد کارهای مادرش را فراموش کند.

(چند لحظه ساکت هستند و یکدیگر را تکان میدهند. بعد ویوی ناگهان هشیار

میشود و فریاد میکند) چه آدمهای خلی ما هستیم! یا الله، درست بنشین،

زلفهایت را درست کن. (زلفهای او را درست میکند) نمیدانم تمام آدمهای

بزرگ هم وقتی تنها هستند و کسی متوجهشان نیست، همین اداهای

بیچهها را در میاورند؟ من که وقتی بیچه بودم، از این کارها نمیکردم.

فرانک - من هم همینطور. تو اولین همبازی من هستی. (دست

اورا میگیرد که ببوسد؛ اما جلوی خودش را میگیرد که نگاهی باطراف بیندازد. کاملاً برخلاف انتظارش می‌بیند کرافتس از پشت شمشادها پیدا میشود) پدرس . . .

ویوی - بکی فحش میدهی ، جانم .

فرانک (بیچ میزند) - سیس ، کرافتس وحشی آمد . (کمی اینطرف تر می‌نشیند، قیافه میگیرد، مثل اینکه اتفاقی نیفتاده)

کرافتس - میس ویوی ، چند کلمه با شما حرف داشتم .

ویوی - بفرمائید .

کرافتس (خطاب به فرانک) - ببخش ، گاردنر ، میخواستیم بگوییم که در کلیسا منتظرت هستند .

فرانک (بلند میشود) - کرافتس ، هر امری بکنی ، حاضرم اطاعت کنم ، فقط کلیسا نمیروم . ویوی کوچولو ، اگر با من کاری داشتی ، زنگ در را بکش . (باملاiment، بدون اینکه باوبرخورده باشد ، میرود به خانه)

کرافتس (موقعیکه فرانک میرود باقیافه محیلی باومینگرد و باویوی طوری حرف میزند که گوئی روابط دوستانه‌ای مابین آنها برقرار است و او میخواهد از این حق خود استفاده کند) - میس ویوی ، پسرا دلپسند خوبی است . حیف که پول ندارد ، بله ؟

ویوی - شما اینطور فکر مکنید ؟

کرافتس - خوب ، چه کار میسر همد بکنند ، نه شغلی دارد ، نه ملک، دارد . بدر چه کاری میخورد ؟

ویوی - سر جورج . من عیب‌هایش را میدانم .

کرافتس (کمی از اینکه حرف‌هایش دقیقاً تفسیر شده ، جا میخورد) - اوه ، مقصود من این نبود . اما بالاخره ما در این دنیا زندگی میکنیم . پول هم پول است . (ویوی جواب نمیدهد) هوای خوبیست ، بله ؟

ویوی (کوشش کرافتس را برای تغییر موضوع صحبت ، بی لفاف تحقیر

می دهند) - بسیار !

کرافتس (خرکی خودش را بشاش نشان میدهد ، گوئی از جرأت ویوی

خوشتر آمده) - خوب ، من نیامدم راجع باین مطالب باشما صحبت کنم .

(کنار وی می نشیند) میس ویوی ؛ گوش بدهید ببینید ، چه میگویم .

من کاملاً واقفم که جوانك شسته و رفته ای که باب طبع زنها باشم نیستم .

ویوی - راستی ، سر جورج !

کرافتس - نه ، و میخواهم با کمال صداقت عین حقیقت را بشما

بگویم که میل هم ندارم باشم . اما من وقتی حرفی میزنم ، عین آنچه

در دلم است گفته ام ؛ وقتی من احساساتی در دل خود میپرورانم ، این

احساس من جدی است ، و برای آنچه من ارزش قائل هستم ، حاضرم

همه جور هم خرج بکنم . من يك چنین آدمی هستم .

ویوی - خوب اگر اینها نبود چه بودید ؟

کرافتس - اوه ، قصدم این نیست که از خودم تعریف بکنم .

عیب هم دارم . خدا میداند هیچکس بهتر از خود من باین نکته

واقف نیست . میدانم که آدم کاملی نیستم . این یکی از محسنات عاقل

مرد است ؛ برای اینکه من جوان نیستم و اینرا میدانم . اما قوانین

زندگی من بسیار ساده است و بنظر خودم ، خوب هم هست . روابط

مابین دو مرد باید مبتنی بر شرافت باشد و روابط مابین مرد و زن بر

وفاداری ؛ من جانماز آب نمیکشم و نمیگویم که این مذهب خوب است

یا آن مذهب ، اما ایمان صادقانه دارم که رویهمرفته همه چیز روبه

خیر و صلاح است .

ویوی (آشکارا استهزاء میکند) - قوه‌ای هست ، نه ما ، و آن دنیا را به خیر می‌کشاند ، بله ؟

کرافتس (جدی می‌گیرد) - البته . البته . ما نیستیم . شما مقصود مرا می‌فهمید . اکنون ، برگردیم سر مطالب دنیوی . شما ممکن است خیال کنید که من پولم را دور ریخته‌ام . اما اینطور نیست . من امروز از روزیکه دارائی خودم را بدست گرفتم ، پولدارتر هستم . من از اطلاعاتی که درباره دنیا داشته‌ام استفاده کرده و پولم را در راهی بکار انداخته‌ام که بفکر دیگران نرسیده ؛ در هر صورت هر جوری که باشم ، از نظر پول تأمین هستم .

ویوی - شما بسیار لطف دارید که این مطالب را برای من حکایت می‌کنید .

کرافتس - میس ویوی ، خواهش میکنم دیگر بس است ، فائده‌اش چیست ؟ شما می‌خواهید اینطور جلوه بدهید که نفهمیده‌اید مقصود من چیست . من می‌خواهم با انتخاب یک لیدی کرافتس خانه و زندگی درست کنم . گمان میکنم که شما مرا آدم خرفتی تصور نمی‌کنید ، بله ؟

ویوی - ابدأ . من خیلی از شما متشکرم که موضوع را اینطور

مشخص و تجارתי مطرح میکنید . من البته قدر و قیمت پیشنهاد شما را درک میکنم ؛ پول ، مقام ، لقب لیدی کرافتس و این حرفها . اما اگر موافقت بفرمائید ، خیال میکنم که می‌خواهم بشما جواب رد بدهم . من میل ندارم . (بلند میشود و یلان می‌رود بطرف ساعت آفتابی که خیلی نزدیک او نباشد)

کرافتس (ابدأ مأیوس نشده ، از جای صافی که روی نیمکت در اختیارش درآمده استفاده میکند و راحت ترمی نشیند ، مثل اینکه مقدمه چند مرتبه جواب رد دادن جزو تشریفات ضروری معاشره است) - من عجله ندارم ، فقط

میخواستم بشما اطلاع بدهم که در صورتیکه گاردنر بخواهد شما را بدام اندازد، باخبر باشید. مسئله هنوز مطرح است.

ویوی (تند) - جواب من قطعی است. من از حرف خودم برنمیگردم.

این وضع ویوی در کرافتس تأثیری نمیکند. پوزخند میزند. با آرنج هایش روی زانوهایش تکیه میکند و بطرف جلو خم میشود تا عصایش را در بدن حشره بدبختی در علف فرو کند. باقیافه مهیلی به ویوی نگاه میکند. ویوی از روی بیحوصلگی روبرو میگرداند.

کرافتس - من خیلی از شما پیرتر هستم. ۲۵ سال، یک ربع قرن، من هم تا ابد زندگی نمیکنم و مراقبت خواهم کرد که پس از من وضع شما خوب باشد.

ویوی - حتی این عوامل هم در من بی تأثیر است، سر جورج. خیال نمیکنید بهتر است جواب مرا قطعی بگیرید و کوچکترین امیدی نداشته باشید که من عقیده خودم را تغییر خواهم داد.

کرافتس (با عصایش ضربتی به یک گل مار گریت میزند، از جا بلند میشود و میاید نزدیک ویوی) - بسیار خوب، اهمیتی ندارد. من میتوانستم چیزهایی بشما بگویم که ممکن بود خیلی زود نظر شما را تغییر بدهد. اما این کار را نمیکنم، برای اینکه میل دارم شما را از راه عواطف صادقانه جلب کنم. من برای مادر شما دوست خوبی بودم. از شما پرسیدم که این حرف من راست است یا نه. اگر کمک و نصیحت من نبود، نمیتوانست به پولی که با آن مخارج تحصیل شما را میپرداخت، برسد؛ صحبت از این نمیکنم که اگر پول بهش مساعده نمیدادم، چه میشد. خیلی کم هستند اشخاصی که اینطور بهش کمک کرده اند. من افلا در این

معامله از اول تا آخرش چهل هزار لیره گذاشته‌ام .

ویوی (خیره باونکاه میکند) - مقصودتان اینست که شما شریک

تجارت مادرم بوده اید ؟

گرافتس - بله ، حالا فکرش را بکنید اگر این مطالب را

باصطلاح توی خودمان نگه میداشتیم ، چقدر از درد سر و توضیح خلاص میشدیم . از مادرتان پرسید که آیا میل دارد تمام کارهایش را برای یک نفر بیگانه توضیح بدهد .

ویوی - بنظرم اشکالی ندارد ، زیرا تا آنجا که من اطلاع دارم

مدتیست که شما دیگر در این رشته کار نمیکنید و سرمایه‌تان را جای دیگر بکار انداخته‌اید .

گرافتس (خشکش میزند ، تعجب میکند) - در این رشته کار

نمیکنم ! تجارتی را که در بدترین سالها ۳۵ درصد عایدی داشته ، کنار گذاشته‌ایم . این را کی بشما گفته ؟

ویوی (رنگ از رخساره‌اش رفته) - میخواهید بگوئید که هنوز

هم . . . ؟ (ناگهان زبانش بند می‌آید ، دستش را روی ساعت آفتابی میکشاند که خودش را نگهدارد . آنوقت تنه خودش را به صندلی آهنی میرساند و می‌نشیند)
از چه تجارت و معامله‌ای دارید شما صحبت میکنید ؟

گرافتس - راستش را بخواهید ، حقیقت امر اینست که کار ما

در نظر مردم هم‌مطراز من - مقصودم را میفهمید ، یعنی اعیان و اشراف یا مردم هم‌مطراز ما - بشرط اینکه شما پیشنهاد مرا مورد توجه قرار دهید ، بله ، کار ما در نظر مردم هم‌مطراز ما کار آبرومند درجه اول نیست .

نه اینکه کار مرموزی است ، نه ، ابدأ چنین فکری نکنید ، البته شما میدانید که چون مادر شما در این کار دخیل است ، کاملاً مبتنی بر صداقت و درستکاری است . من سالهاست که اورا می شناسم ، و در باره او میتوانم بگویم که حاضر است دستش را قطع بکند تا اینکه در امر مرموز و دو پهلوئی دخالت داشته باشد . شما اگر میل داشته باشید ، من همه اش را برایتان تعریف میکنم . نمیدانم ، هیچ متوجه شده اید که چقدر مشکل است که آدم بتواند در سفر يك مهمانخانه خصوصی و واقعاً مطبوعی پیدا کند .

ویوی (دارد حاش بهم میخورد ، رویش را برمیگرداند) - بله ، بفرمائید ،
گرافتس - بله ، اصل و مغزش همین است . مادر شما برای اداره اینطور کارها نابغه است . ما از این جور مهمانخانه ها دو تا در بروکسل ، یکی در استانبول ، یکی در وین و دو تا در بوداپست داریم . البته کسان دیگر هم در این معامله شریک هستند ، ولی قسمت عمده سرمایه در دست ماست . و مادر شما که مدیر عامل این شرکت است لنگه و عوض ندارد . گمان میکنم ، شما متوجه شده اید که مادرتان خیلی مسافرت میکند . البته ملتفت هستید که این مطالب را همه جا در اجتماع نمیشود گفت . کافی است که کلمه مهمانخانه را حذف کنید و همه خیال میکنند که شما عرق فروشی و میخانه دارید . البته شما میل ندارید که مردم از این شهرتها در باره مادرتان بدهند ، بله ! از این جهت است که ما آنقدر احتیاط میکنیم و کمتر حرفش را میزنیم . در ضمن خواهش میکنم که این مطالب پیش خود شما بماند و بکسی نگوئید . بالاخره تا حالا مخفی بوده و از این ببعد هم باید مخفی بماند .

ویوی - واین آن معامله ایست که شما از من خواهش میکنید در آن شرکت کنم؟

کرافتس - نه خیر، ابداً، معامله و تجارت نباید اسباب دردسر زن مرا فراهم آورد. مداخله شما بیش از حدی که همیشه بوده، نخواهد بود.

ویوی - من همیشه دخالت داشته‌ام؟ مقصودتان چیست؟

کرافتس - مداخله شما فقط همینقدر بوده که از آن زندگانی شما تأمین شده. خرج تحصیل شما و لباسی که تنتان است از این راه در آمده. میس ویوی، از تجارت آنقدر هم بیزار نباشید، اگر تجارت نبود چطور شما میتوانستید در نیون هم و گیرتن تحصیل کرده باشید.

ویوی (برمیخیزد. دیگر دارد اختیار از دستش در می‌رود) - مواظب خودتان باشید. من میدانم که تجارت شما چیست.

کرافتس (وحشت میکند، چیزی نماند که فحش بد بدهد) - کی بشما گفت؟

ویوی - شریکتان، مادرم.

کرافتس (از فرط خشم سیاه میشود) - پیر جا...

ویوی - بله خودش.

کرافتس بقیه کلامش را ادا نمیکند، و بی لحظه خشم بر او مستولی میشود و دیوانه وار بخودش فحش و ناسزا میگوید. اما چون میدانند که نجات او در اینست که مهربان باشد، از راه ملاحظت اظهار تنفر میکنند.

کرافتس - حقش این بود که بیش از این مراعات شما را بکنند. من هرگز بشما نمیگفتم.

ویوی - خیال میکنم که شما لابد وقتی ما زن و شوهر میشدیم، بمن میگفتید. این يك سلاح مناسبی بود که مرا مطیع خودتان بکنید.

گرافتس (با کمال صداقت) - من هرگز چنین قصدی نداشتم .
 قول شرافت میدهم که چنین قصدی نداشتم .

ویوی خیره باو نگاه میکند . اما چون به جنبهٔ مضحک اعتراض او پی میبرد ، آرام و مجهز میشود . آنوقت با حقارت و خودداری جوابش را میدهد .
ویوی - اهمیت ندارند . بنظر من ملتفت شده‌اید که ما از اینجا که رفتیم ، دیگر همدیگر را نمی‌شناسیم .

گرافتس - برای چه ؟ این مزد کمک‌هائیس است که بر سه مادرتان کرده‌ام ؟

ویوی - مادرم زن بسیار فقیری بود و منطقاً هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه بهمین کار دست بزند . شما آقای پولداری بودید . شما همین کار مادرم را کردید ، منتها برای ۳۵ درصد منفعت . بنظر من ، شما از آن آدم‌های بسیار رذل هستید . این نظر من دربارهٔ شماست .

گرافتس (کمی خیره نگاه میکند . ابدأ رنجیده خاطر نیست و چون کار باینجا کشیده که میتوانند بدون تشریفات حرفه‌ایشان را بیگدیگر بزنند ، بسیار هم خوشحال است) - ها ! ها ! ها ! ها ! دیگر چه ، خانم کوچولو ، دیگر چه ؟ . من که بدم نمی‌آید و شما هم که خوشتان می‌آید . کدام ابله‌ی گفته است که من پولم را در این راه بکار نیندازم . من مثل مردم دیگر از سرمایهٔ خودم سود می‌برم . یقین دارم شما هم چنین خیالی نمی‌کنید که من با اینکار دستم را آلوده می‌کنم . بس کنید . شما دل‌تان نمی‌خواهد با پسر عموی مادرم ، دیوک اف‌بلگره‌ویا آشنا بشوید ، فقط برای اینکه قسمتی از عوائد او از راه‌های عجیبی تحصیل میشود ؟ گمان می‌کنم ، شما میل ندارید به اسقف‌کانتریوری اقتدا نکنید ، فقط برای آنکه جزو مستأجرین مستغلات کلیسا چند نفر می‌فروش و کناهاکار هستند .
 هیچ یادتان هست که در نیون هم عده‌ای از دانشجویان بخرج گرافتس

مجانی تحصیل می‌کردند؟ بله، این اعتبار را برادر من نمایندهٔ مجلس در اختیار دانشکده گذاشته است. این آقا کارخانه‌ای دارد که در آن ۶۰۰ دختر کار می‌کنند، هیچ‌کدامشان هم آنقدر مزد نمی‌گیرند که بتوانند با آن بخور و نمیر زندگی کنند. از این کارخانه برادر من ۲۲ درصد منفعت می‌برد. خیال می‌کنید این دخترها وقتی خانواده‌ای ندارند که پیششان پناه ببرند، چه کار می‌کنند، کجا می‌روند. از مادران پرسید، او میداند. در حالی که همه همین‌جور جیب هایشان را تا می‌توانند پر می‌کنند، مثل آدم‌های عاقل، آنوقت شما از من انتظار دارید که من از ۳۵ درصد منفعت دست بردارم؟ نه، من آنقدر ابله نیستم. اگر بخواهید در انتخاب آشناهایتان اصول اخلاق را ملاک قرار بدهید، آنوقت بهتر است که از این کشور بروید و یا اینکه از آمدن و شد با همهٔ محافل محترم صرف نظر کنید.

ویوی (احساس می‌کند که وجدانش ناراحت است) - می‌توانید بساز هم ادامه بدهید و باین نکته اشاره کنید که خود من هیچوقت نپرسیدم که این پولها از کجا بدست آمده‌اند. گمان می‌کنم، من هم بهمان بدی شما هستم.

گرافتس (دیگر کاملاً آرام شده‌است) - البته که اینطور است. بله، کاملاً صحیح است. بالاخره چه ضرری بکسی میرسد؟ (بازلحن مسخره‌ای بکار می‌برد) حالا که خوب فکر می‌کنید، می‌بینید که من هم آنقدر پست و رذل نیستم. بله؟

ویوی - من باشما در کسب منفعت شریک بوده‌ام و همین حالا خودم را هم طراز شما کردم و عقیدهٔ خود را دربارهٔ شما گفتم.

گرافتس (جدی و دوستانه) - البته که گفتید. خواهید دید که

من آنقدر هم بدنیستم . من ادعا نمیکنم که از نظر فکری خیلی عالی هستم . اما در عوض دارای احساسات پاک انسانی هستم . کرافتس از خانواده‌های قدیمی هستند و ذاتاً دشمن هر نوع پستی و رذالتند . و یقین دارم که از این حیث ما باهم میسازیم . میس ویوی ، باور کنید که دنیا باین بدی که هوچیها قلمداد میکنند ، نیست . تا موقعیکه شما علناً با جامعه در نیفتاده‌اید ، جامعه یک سؤال ناگوار از شما نمیکنند و کلک او با شما که درمیافتند ، زود میکند . هیچ سری بهتر از اسراری که همه کس حدس میزند ، حفظ نمیشود ؛ در طبقه مردمیکه من میخواهم شما را وارد و معرفی کنم ، هیچ آفا و بانوی محترمی آنقدر خودش را گم نمیکنند که درباره کسب و کار من و کسب و کار مادر تان صحبتی کند . هیچکس نمیتواند مقام مطمئن تری بشما عرضه کند .

ویوی (کنجاو او را مطالعه میکنند) - گمان میکنم ، راستی راستی خیال میکنید که خوب دارید مرا قانع میکنید .

کرافتس - خوب ، امیدوارم این دلخوشی را داشته باشم که نظر شما در باره من حالا بهتر از اول است .

ویوی (آرام) - حالا ، خیال میکنم که شما اصلاً قابل این نیستید که درباره تان فکر بکنم . وقتی بیاد اجتماعی میافتم که شما را تحمل میکنند و قوانینی که از شما حمایت میکنند ، وقتی فکر میکنم که از میان ده دختر بیچاره نه تا شان اسیر دست شما و مادرم هستند ، اسیر دست زنی که اسمش را نباید آورد و سرمایه دار خر گردند . . .

کرافتس (از فرط خشم کمبود میشود) - خاک بر

ویوی - احتیاجی نیست . برای اینکه من همین حالاش خاک

بر سر شده‌ام .

کلید در را بر میدارد ، بقصد اینکه در را باز کند و برود. کرافتس دنبالش
 میرود و دستش را محکم روی میله بالای در میگذارد که مانع باز شدن آن بشود .
کرافتس (از فرط خشم نفس نفس میزند) - خیال میکنی که میگذارم
 بهمز توهین کنی و بروی ، عفریته .

ویوی (بدون اینکه متأثر بشود) - ساکت باش . زنگ میزنم ،
 کسی جواب میدهد .

بدون اینکه يك قدم هم بردارد ، باپشت دستش زنگ را میکشد . صدای
 زنده زنگ شنیده میشود و او بی اختیار وحشت میکند و عقب میرود . فوری فرانک
 باتفنگش در ایوان پیدا میشود .

فرانک (با ادب و خندان) - ویوی ، خودت تفنگ را میخواهی و
 یا من در کنم .

ویوی - فرانک ، مگر گوش میدادی ؟

فرانک (وارد باغ میشود) - مطمئن باش که من گوشم فقط به صدای
 زنگ بود که تو منتظر نشوی ، کرافتس ، گمان میکنم که به باطن
 شما پی برده بودم .

کرافتس - بهت بگویم ، يك دقیقه کار ندارد که تفنگ را
 از دست بگیرم و آنقدر تو سرت بزنی که خرد بشود .

فرانک (با کمال احتیاط بطرف او میرود) - خواهش میکنم ، این
 کار را نکنی . من خیلی در استعمال سلاح گرم بی احتیاط هستم . یقین
 دارم که حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد ، نتیجه این میشود که کار بداه گاه
 خواهد کشید و به جرم اهمال کاری تو بیختم خواهند کرد .

ویوی - تفنگ را بگذار کنار ، فرانک . اصلاً احتیاجی بهش
 نیست .

فرانک - ویو ، راست میگوئی . بهتر است که به تله بیندازیمش .

از نظر ورزش کاران هم مردانه تر است. (کرافتس که به توهین پی برده، حرکت تهدید آمیزی میکند) کرافتس، پانزده تا اینجا در خزانه است؛ با فاصله‌ای که داریم و با هدفی به بزرگی تو، ممکن نیست که تیر من بخطا برود.

کرافتس - او، بیخود میترسی. من به روی تو دست دراز نمیکنم.

فرانک - با اوضاع و احوالی که هست، خیلی با همت تشریف دارید. دستت درد نکند.

کرافتس - قبل از اینکه بروم، میخواستم یک نکته را تذکر بدهم. از آنجا که خیلی یکدیگر را دوست دارید، ممکن است که بدانستن آن علاقمند باشید. آقای فرانک، اجازه بفرمائید شما را به ناخواهریتان، بزرگترین دختر جناب سموئیل گاردنر معرفی کنم. میس ویوی، نابرابریتان. صبح شما بخیر.

از در در امتداد جاده خارج میشود.

فرانک (پس از کمی مکث، همینکه بهت آنها از بین میرود، تفنگ را بلند میکند) - ویو، تو در دادگاه شهادت میدهی که اتفاقی بود. (هیكل کرافتس را که دارد دور میشود، هدف فرار میدهد. ویوی لوله را میگیرد و میکشد بطرف سینه خودش)

ویوی - حالا در کن، مانعی ندارد.

فرانک (با عجله به تفنگ را اول میدهد) - ول کن! مواظب باش. (ویوی هم تفنگ را رها میکند. میافتد روی چمن) آخ، خوب پسر کوچولویت را ترساندی. فکرتش را بکن، اگر در رفته بود، چطور میشد. آخ (بیحال میافتد توی صندلی)

ویوی - اگر در میرفت، چطور میشد. خیال میکنی اگر درد شدیدی یکمرتبه بدن مرا فرامیگرفت، راحت نمیشدم.

فرانک (با لحن نوازش کننده) - ویو، سخت نگیر. یادت باشد؛

حتی اگر لوله تفنگ آنقدر این مرد که را ترساند که مجبور شد برای اولین دفعه در عمرش حقیقت را بگوید، دیگر ما حالا جدی بچه کوچولوهای توی جنگل شده ایم. (دستهایش را برای او باز میکند) بیا، بگذار باز هم زیر برگ قائم بشویم.

ویوی (از فرط تنفر داد میکشد) - آه، نه، نه، این را نگو. موبه

تنم سیخ میشود. خدا حافظ! (میرود به طرف در)

فرانک (از جا میجهد) - آهای، صبر کن! ویو! (دم در بر میگردد)

کجا داری میروی؟ کی همدیگر را ببینیم.

ویوی - دفتر کار اونوریا فریزر، چنسری لین ۶۷، من تمام

عمرم آنجا خواهم بود. (بسرعت خلاف راهی که کرافتس رفته، میرود)

فرانک - ، گوش بده، صبر کن! برپدرش لعنت! (دنبالش میدود)

پرده چهارم

دفتر و کالت او نوریا فریزر در خیابان چنسری لین، دفتر کار در طبقه آخر نیوستون
بیلدینگ با یک پنجره که شیشه‌های آن سنگی است، دیوارها کاغذپوش است،
با برق و یک بخاری تازه ساز.

روز شنبه بعد از ظهر است. از پنجره دودکش‌های لینکس این ۲ و آسمان
غربی پشت آن دیده میشود. یک میز تحریر دو نفره در وسط اطاق است. روی آن
جعبه سیگار و چند زیرسیگاری و لامپ دستی و مقدار زیادی کاغذ و کتاب دیده میشود.
زیر میز باز است، و طرف راست و چپ آن صندلی قرار گرفته و بسیار نامرتب است.
میز تحریر منشی، در بسته و مرتب، با چهار پایه بلندش، روبدیوار، کنار دری که
باطاقهای داخل می‌رود، قرار گرفته. در دیوار روبرو دری است که بدان عمومی
منتهی میشود. ربع بالای در از شیشه کدر است و از خارج روی آن با حروف سیاه
نوشته شده «فریزر و وارن» یک پرده ماهوتی گوشه پائین در و پنجره را از نظر
پنهان کرده است.

فرانک لباسی سفرتنش است، رنگ آن روشن و دوخت آن مطابق مداست،
عصا و دستکش و کلاه سفید دستش است، و در دفتر بالا و پائین می‌رود. کسی کلید را
در سوراخ در می‌گرداند.

فرانک (صدا میکند) - بفرمائید تو. در قفل نیست.

ویوی وارد میشود. کلاه برونیم‌تنه بر تن دارد. مکث میکند و خیره به
فرانک نگاه میکند.

ویوی (جدی) - اینجا چه کار میکنی!

فرانک - منتظر تو هستم. ساعتهاست که من اینجا هستم. این

طرز کار کردن است؟

کلاه و عصایش را روی میز میگذارد و بایک خیزروی چهارپایه منشی می‌نشیند و به ویوی نگاه میکند . از فیافه‌اش پیداست که بیقرار است و خیال اصرار و پرحرفی دارد .

ویوی - من درست هشت دقیقه است که رفتم یک فنجان چای بخورم (کلاه و نیم‌تنه‌اش را بر میدارد و آنرا پشت پرده آویزن میکند) چطوری آمدی تو ؟

فرانک - وقتی آمدم کارمند نرفته بود . رفت در پریم روز هیل ۱ کریکت بازی کند . چرا به همجنس‌های خودتان کمک نمی‌کنید و یک نفر زن استخدام نمی‌کنید .

ویوی - چه کار داشتی آمدی اینجا ؟

فرانک (از چهارپایه میپرد پائین و میاید نزدیک او) - ویو . بیابرویم و مرخصی شنبه بعد از ظهر را مثل کارمندت خوش بگذرانیم . عقیده‌ات چیست . میرویم ریچمندها ، آنوقت میرویم کنسرت و از آنجا میرویم شام خوبی بخوریم .

ویوی - مخارجش را ندارم . قبل از اینکه بروم شام بخورم ، باید شش ساعت کار کنم .

فرانک - مخارجش را نداریم . اهو ، نگاه کن ، ببین . (یک مشت لیره از جیبش در می‌آورد . آنها را جرنکی بصدای او می‌آورد)
ویوی - از کجا آوردی ؟

فرانک - بردم ، ویو ، سرپو کبر بردم .

ویوی - به ! از دزدی هم بدتر است . نه ، من نمی‌آیم . می‌نشیند سر میز که کار کند . پشتش به شیشه سنگی است و شروع میکند بزیر و رو کردن کاغذها .

فرانک (باطرز رفت آوری تعرض میکند) - آخر ، ویو عزیزم ، من باید باتو خیلی جدی صحبت کنم .

ویوی - بسیار خوب . بنشین روی صندلی اونوریا و صحبت کن . من بدم نمیآید پس از چای ده دقیقه اختلاط کنم . (فرانک من من میکند) فائده نونق چیست ؟ من دلسنگ هستم . (از روی ناچاری صندلی مقابل را برمیدارد) خواهش میکنم ، قوطی سیگار برگی را بده بمن !
فرانک (قوطی سیگار را از اینطرف میز بآنطرف میراند) - عادت بد زنهاست . مردهای حسابی هم دیگر سیگار برگ نمیکشند .

ویوی - بله ، میگویند که دفتر بوی بد میگیرد و ما مجبور بودیم که از سیگار استفاده کنیم . (قوطی را باز میکند و یک سیگار درمیآورد) آتش میزند به فرانک هم تعارف میکند . اما اوسرتکان میدهد و اخم میکند . راحت توی صندلیش می نشیند و سیگار می کشد) خوب ، شروع کن .

فرانک - بله ، میخواستم بدانم که توجه کرده ای ، چه جووری ترتیب کارت را داده ای .

ویوی - همینکه اینجا رسیدم ، بیست دقیقه طول کشید تا قرارمان را گذاشتیم . اونوریا دیده بود که امسال کارش زیاد است و قصد داشت که کسی را عقب من بفرستد و بمن پیشنهاد کند که باش شریک بشوم . همان وقت من سر رسیدم و گفتم که یکشاهی هم در هفت آسمان ندارم ، هیچ ، من جاو منزل خودم را درست کردم و او را راه انداختم که دو هفته برود مرخصی . وقتی من رفتم ، در هسله میر چه اتفاقی افتاد ؟

فرانک - هیچ خبری نشد . گفتم که کار مخصوصی داشتی ، رفتی شهر .

ویوی - خوب .

فرانك - هیچ! یا آنقدر به همه شان برخورد که نتوانستند حرفی بزنند، یا اینکه کرافتس قبلا مادرت را آماده کرده بود. کرافتس هم چیزی نگفت. پردی هم خیره نگاه کرد. چائی که خوردند، رفتند، من هم دیگر ندیدمشان.

ویوی (خشنود سرتکان میدهد و بیک حلقه دود نگاه میکند) - بسیار

خوب.

فرانك (بطور موهنی دور تا دور اطاق را تماشا میکند) - بالاخره

چه؟ خیال داری توی این سوراخی منحوس بمانی؟

ویوی (باعزم راسخ حلقه دود را میتاراند و راست در صدایش می نشیند) -

بله، این دوروز باعث شده که من تمام قوایم را جمع کنم و اختیار خودم را در دست بگیرم. تازنده هستم، دیگر مرخصی نخواهم رفت.

فرانك (با صورت اخمو) - خوب، بله، میپس^۱ خوشحال

بنظر میائی. از قیافه ات هم که چیزی نمیشود فهمید.

ویوی (اخمو) - بهتر که اینجور هستم.

فرانك (برمیخیزد) - ویو، ببین چه میگویم. ما باید مطلب را

برای خودمان روشن کنیم. آنروز که از هم جدا شدیم، سوء تفاهم

کاملی برای من حاصل شده بود. (روی میز نزدیک ویوی می نشیند)

ویوی (سیگار را کنار میگذارد) - خوب، مطلب را روشن کن

ببینم.

فرانك - یادت هست، کرافتس چه گفت؟

ویوی - آره.

فرانك - مقصود از این کشف سراین بود که تغییر اساسی در

ماهیت احساساتی که ما برای یکدیگر داریم، ایجاد کند. روابط ما را

۱- صدای بهم زدن دولب است.

تبدیل به روابط خواهر و برادر کرد .

ویوی - بله .

فرانک - هیچ برادر داشته‌ای ؟

ویوی - نه .

فرانک - پس نمیدانی که برادر و خواهری چه احساساتی دارد .
عوضش من چند تا خواهر دارم . من با عواطف برادری کاملاً آشنا هستم .
بتو اطمینان میدهم که احساسات من برای تو ابدأ شبیه آن نیست .
دخترها راه خودشان را میروند ، من هم راه خودم را میروم . اگر
همدیگر را هم نبینیم ، هیچ اهمیتی نمیدهیم . این راه برادر و خواهریست .
اما درباره تو این جور نیست ، یک هفته که میگذرد و من ترا نمیبینم ،
نمیتوانم راحت باشم . این که دیگر برادر و خواهری نیست . این درست
همان احساسی است که من یک ساعت قبل از آنکه کرافتس سرش را
کشف کند ، داشتم . ویوی جان ، مختصرش اینست که عشق است ،
عشقی که هر جوانی آرزوی آنرا دارد .

ویوی (نیش میزند) - فرانک ، یعنی همان حسی که پدر ترا بیای

مادرم انداخت .

فرانک - (آنقدر برآشفته میشود که یک لحظه از میز پائین میخزد) - ویوی ،

جداً معترضم باینکه تو احساسات مرا با احساساتی که جناب سموئیل
لایق پروراندن آن باشد ، مقایسه کنی و بیشتر هم اعتراض من باینست که
خودت را با مادرت مقایسه کنی . (دو مرتبه روی میز می‌نشیند) بعلاوه من
این قصه را باور نمیکنم . من از پدرم مؤاخذه کردم و جوابی که از او
گرفتم معادل انکار است .

ویوی - چه گفت ؟

فرانک - گفتش که یقیناً اشتباهی باید شده باشد .

ویوی - تو حرفهایش را باور میکنی ؟

فرانک - دلم میخواهد حرفهای او را باور کنم تا حرفهای

کرافتس را .

ویوی - هیچ تفاوتی هم دارد . مقصودم اینستکه در تصور ویا

وجدان تو هیچ فرقی دارد . بالاخره فرق اساسی که ندارد .

فرانک (سرش را تکان میدهد) - بنظر من هم هیچ فرقی نمیکند .

ویوی - بنظر من هم همینطور .

فرانک (خیره نگاه میکند) - منتها خیلی تعجب آور است .

(میرود بطرف صندلی خودش) من خیال میکردم ، بمحض اینکه آن کلمات

ازدهان این مرد که بی همه چیز بیرون آمد ، دروضع روابط ما باصطلاح

خودت درتصور و وجدان تو تغییری حاصل شد .

ویوی - نه . این نبود . من حرفش را باور نکردم . فقط دلم

میخواست اینطور بود .

فرانک - چطور بود .

ویوی - بنظر من روابط خواهری و برادری ما بین ما روابط

بسیار مناسبی است .

فرانک - راستی اینجور خیال میکنی .

ویوی - بله ، این تنها روابطی است که من بآن علاقمندم ، حتی

در صورتیکه روابط دیگری هم ممکن باشد ، من نظرم این است .

فرانک (ابروانش را بالا میبرد ، مثل کسیکه حقیقتی کشف کرده و آماده است

همه‌گونه مردانگی بخرج بدهد، از جایش بلند میشود) - ویوی عزیز من ، چرا زودتر نگفتی ، خیلی متأسفم از اینکه آنقدر ترا دنبال کرده‌ام . البته ، من می‌فهمم .

ویوی (درشکفت) - چه چیز را می‌فهمی ؟

فرانک - اوه ، من اگر هم احمق هستم ، نه به معنای معمولی کلمه است ، بلکه از نظر کتاب مقدس است . در آنجا دانا همه‌کاری را کرد و به منتها درجه تجربه اندوخت و سپس آنها را ابلهانه خواند ، من هم همین‌طور هستم . می‌فهمم که دیگر من پسر کوچولوی ویوی کوچولو نیستم . مضطرب نشو ، من دیگر ترا ویوی کوچولو و صدا نمی‌زنم ، افلا تا موقعیکه از پسر کوچولوی تازه‌ات ، هر که هم میخواهد باشد ، سیر نشده‌ای .

ویوی - پسر کوچولوی تازه‌ام کیست ؟

فرانک (یقین دارد) - پسر کوچولوی تازه‌ای باید در کار باشد . همیشه همین‌طور پیش آمد میکند . در واقع ، راه دیگری هم ندارد . **ویوی** - خوش بحالت که فکر میکنی راه دیگری ندارد . کسی درمیزند .

فرانک - بر پدر مهمانت لعنت ، هر که میخواهد باشد .

ویوی - پرد است . میخواهد برود ایتالیا و آمده خدا حافظی کند. ازش خواهش کردم که امروز بعد از ظهر از من دیدن کند . برو ، بگذار بیاید تو .

فرانک - وقتی که رفت بایتالیا ما صحبت خودمان را ادامه میدهیم . من اینجا میمانم تا او برود . (می‌رود بطرف دروازه باز میکند) سلام ، پرد جان ، حالت چطور است ؟ خیلی خوشحالم که دیدمت . . . بیا تو .

پرد لباس سمرتنش است، وارد میشود، سرکیف است .
پرد - میس وارن ، احوالتان چطور است ؟ (ویوی صمیمانه دست
 او را فشار میدهد ، عاطفه و شنگولی که دروضع پرد مشهوداست، باین فشار دست
 پائین میاید) یکساعت دیگر از هولبورن واید اکت ۱ حرکت میکنم
 دلم میخواست میتوانستم شما را متقاعد کنم که سفری بایتالیا بروید .

ویوی - که چه کنم ؟

پرد - که چه کنید ؟ واضح است که سرشار از زیبائی و
 عواطف بشوید .

ویوی لرزه بر اندامش میافتد ، صدلی اش را بطرف میز میگرداند ، مثل
 اینکه ازکاری که درانتظار اوست ، کمک و مساعدت میطلبد . پرد روبروی او
 می نشیند . فرانک صدلی اش را نزدیک ویوی میگذارد و تنبل و گلوکشاد در آن جا
 میگیرد و از پشت سر با ویوی صحبت میکند .

فرانک - پردجان ، فائده ای ندارد . ویوی آدم بی ذوقی است به
 معاشقه با من بیعلاقه و در برابر من بی احساسات است .

ویوی - میستر پرد ، این را بدانید ، درزندگی من نه زیبائی
 وجود دارد و نه عشق . زندگی همین است که هست و من هم همینطوری
 که هست خوش دارم .

پرد (بذوق و شوق) - اگر با من به ورونا و ونیز بیائید ، این
 حرف را نخواهید زد . در یک دنیای باین زیبائی از فرط لذت فریاد
 خواهید کشید .

فرانک - پرد جان ، فصیح صحبت میکنی . ادامه بده .

پرد - آخ ، باور کنید ، من گریه کرده ام و امیدوارم درپنجاه

سالگی هم باز بتوانم گریه بکنم . میس وارن ، با سنی که شما دارید ، هیچ احتیاجی نیست باینکه باین دوری تا ورونا بروید . همینکه به اوستاند برسید ، روحتان به پرواز در خواهد آمد . شما از شادی و زنده دلی و محیط خوشبخت برو کسل محظوظ خواهید شد .

ویوی (ازجا برمیخیزد و اظهار تنفر میکند) - اه .

پرد (برمیخیزد) - چه خبر است ؟

فرانک (برمیخیزد) - ویوی ، چیست ؟

ویوی (سخت به پرداعتراض میکند) - برای اینکه از زیبایی و عشق با من صحبت کنید ، هیچ نمونه دیگری بهتر از برو کسل پیدا نکردید ، که از آنجا حرف میزنید .

پرد (کیح است) - البته که با ورونا خیلی فرق دارد . من ابداً نمیخواهم بگویم که . . .

ویوی - ظاهراً زیبایی و عشق همه این جاها با هم زیاد فرقی ندارد .

پرد (دیگر اصلاً ذوق و شوق بخرج نمیدهد و مضطرب است) - میس وارن . عزیزم ، بنظرم . . . (تجسس کنان به فرانک نگاه میکند) مگر اتفاقی افتاده است .

فرانک - پرد جان ، ذوق و شوق مرا پوچ و بی معنی تلقی میکنند . خیلی جدی تر ازش دعوت شده .

ویوی (تند) - فرانک ، جلوی دهنش را بگیر . خرنشو .

فرانک (می نشیند) - پرد ، این را بهش ادب و تربیت میگویند .

پرد (بیمناک و ملایم) - میس وارن ، نمیخواهید از اینجا ببرمش ؟

یقین دارم که ما مزاحم شما شده ایم .

ویوی - بفرمائید بنشینید ، من حالا حاضر نیستم دو مرتبه سر کار بروم . (پرد می‌نشیند) هر دو خیال میکنید که بمن حملهٔ عصبی دست داده ، ابدأ اینطور نیست . اگر اجازه بفرمائید ، دلم میخواهد که از دو موضوع در گفتگوی با من صحبتی بمیان نیاید ، یکی از آنها (خطاب به فرانک) آرزوی عشق است ، بهر شکل و صورتی که باشد و دیگری (خطاب به پرد) عشق و زیبائی ، مخصوصاً استاند و شادیهای بروکسل است . شما آزادید و میتوانید هر تصور واهی که بخواهید در بارهٔ این چیزها داشته باشید ، من ندارم . اگر قرار باشد که ما سه تا باهم دوست باشیم ، باید مرا زنی که اهل کار و فعالیت است ، بدانید که (خطاب به فرانک) همیشه مجرد خواهد بود و (خطاب به پرد) هرگز دنبال عشق نخواهد رفت .

فرانک - من هم تا موقعی که شما تغییر عقیده نداده‌اید ، همیشه مجرد خواهم بود . پرد جان ، موضوع را عوض کن . در بارهٔ چیز دیگری فصاحت بخرج بده .

پرد (مردد) - متأسفم که هیچ چیز دیگری در دنیا باقی نمیماند که من در بارهٔ آن بتوانم صحبت کنم . کتاب مقدس هنر تنها چیز است که من میتوانم در بارهٔ آن موعظه کنم . میدانم که میس و ارن مرید کتاب مقدس پشت کار است ، فرانک ، اما ما نمیتوانیم در این باره صحبت کنیم ، چونکه به احساسات تو اهانت میشود . برای اینکه تو تصمیم گرفته‌ای که پشت کار نداشته باشی .

فرانک - به احساسات من توجهی نداشته باش . بالاخره هر طوری است نصیحتی بمن بکن که من اصلاح بشوم . خیلی بحال من مفید است . ویو ، باز هم کوشش کن که من در زندگی آدمی بشوم و

موفقیت حاصل کنم ویو بیا ، کمک کن ، چه لازم است ، پشت کار ، عقل معاش ، پیش بینی ، اعتماد بنفس ، شخصیت . ویو ، مگر تو از آدم‌های بی‌شخصیت بدت نمیاید ؟

ویوی (خودش را جمع میکند) - اوه ، بس کنید ، بس است . فائده این دورویی تنفر آور چیست ؟ میستر پرد ، اگر در دنیا فقط این دو کتاب مقدس وجود دارد ، پس دیگر خوبست که همه خود کشی کنیم ؛ برای اینکه هر دو آنها سراسر گزیده و آلوده است .

فرانک (با نظر انتقاد باو مینگرد) - ویو ، امروز يك جنبه شاعرانه گرفته‌ای ، چیزی که تابحال نداشتی .

پرد (اعتراض میکند) - خیال نمیکنی کمی بی لطف شده باشی .
ویوی (باخودش بیرحمانه رفتار میکند) - نه ، برای من خوب است . نمیگذارد که اسیر احساسات بشوم .

فرانک (بشوخی) - بنابراین از تمایل شدید طبیعی که در شما وجود دارد ، جلو گیری میکند . اینطور نیست ؟

ویوی (باهیجان) - بله ، بازهم بگو . دلت نسوزد . من یکبار در تمام زندگیم اسیر احساسات شدم ، و خوب هم اسیر شدم . مهتاب هم بود ؛ و حالا ...

فرانک (تند جواب میدهد) - ویو ، گوش بده چه میگویم . مواظب خودت باش . اختیار از دستت درنرود .

ویوی - آخ ، خیال میکنی میستر پرد از وضع زندگانی مادر من درست اطلاع ندارد ؟ (رو میکند به پرد) میستر پرد ، کاش آنروز صبح برای من همه چیز را حکایت کرده بودید . بالاخره این لطافت طبع شما خیلی کهنه شده .

پرد - میس وارن ، یقیناً این شما هستید که عقائد و قضاوت‌های قدیمی و کهنه دارید . من که یکنفر هنرمند هستم و معتقدم که صمیمی‌ترین روابط بشری ماورای قانون و مهمتر از حدودیست که قوانین معین کرده است ، باید بشما بگویم که باوجود اطلاع از اینکه مادر شما شوهر نکرده است ، از این جهت باو کمتر احترام نمیگذارم ، بلکه بیشتر هم برایش احترام قائل هستم .

فرانک (سبک‌رانه) - عجب ! عجب !

ویوی (خیره باونگاه میکند) - شما دیگر جز این چیزی نمیدانید ؟
پرد - یقیناً هر چه میدانم همین است .

ویوی - پس شما هیچکدامتان چیزی نمیدانید . آنچه حدس میزنید ، با مقایسه باحقیقت معصومانه است .

پرد (برمیخیزد، وحشت زده و متغیر و میکوشد که مؤدب باشد) - امیدوارم که اینطور نباشد . (بیشتر تأکید میکند) میس وارن ، امیدوارم که اینطور نباشد .

فرانک (سوت میزند) - فوو و و .

ویوی - میستر پرد ، با این وضعی که شما گرفته اید ، برای من آسان نیست که بشما حقیقت را بگویم .

پرد (مردانگی او در مقابل ایمان ویوی سرتسلیم فرو میآورد) - اگر چیزی از این بدتر ، یعنی چیز دیگری وجود دارد ، آیا یقین دارید که بحق میخواهید برای ما حکایت کنید .

ویوی - من یقین دارم که اگر جرأتش را داشتم ، میبایستی بقیه عمرم را صرف این کنم که بهمه بگویم ، بزور بآنها حالی کنم ،

داغشان کنم تا همه مثل من شرمندگی و سرافکنندگی را احساس کنند. هیچ چیز تنفر آورتر از این رضایت ضمنی نیست که از این نوع کارها حمایت میکند، یعنی زنها را باز میدارد از اینکه درباره این نوع مسائل صحبت کنند. با وجود همه اینها نمیتوانم برای شما حکایت کنم. آن کلمه بی‌شرمانه‌ای که حکایت میکند از اینکه مادر من چه کاره است، در گوش من صدا میکند و زبان مرا میکوبد. اما من نمیتوانم آنرا بزبان بیاورم، شرم من از این کلمات بسیار وحشتناک است. (صورتش را در دستپایش پنهان میکند. هردو مرد مضطرب، بیکدیگر خیره نگاه میکنند و بعد متوجه او میشوند بازهم مایوسانه سرش را بلند میکند و یک ورق کاغذ و قلم برمیدارد) بفرمائید، بگذارید برایتان طرحش را بکشم.

فرانک - اوه، دیوانه شده است. ویو، میشنوی چه میگویم. یاالله، حواست را جمع کن.

ویو - ببینید (مینویسد) «سرمایه پرداخته شده، ۴۰ هزار لیره، نه کمتر، ۴۰ هزار لیره بنام سر جورج کرافتس، بارونت، سهام‌دار عمده، دارای شعبات در بروکسل، استاند، وین و بوداپست. مدیر عامل: میسز وارن.» حالا دیگر فراموش نکنید که مدیر عامل چه کاره است، همان یک کلمه. (کلمه را مینویسد و کاغذ را بآنها میدهد) بفرمائید. آخ، نکنید، نخوانید، نخوانید. (کاغذ را از دست آنها می‌قاپد و پاره میکند. سرش را در دو دستش میگیرد و صورتش را روی میز پنهان میکند) فرانک که از بالاسر مراقب نوشتن ویو بوده و باچشمان باز بآن نگریسته است، از جیش کارتی درمی‌آورد، کلمه را روی آن مینویسد و آهسته آنرا به‌پرد میدهد. پرد آنرا با تعجب نگاه میکند و باعجله در جیبش پنهان می‌سازد.

فرانک (بالحنی ملایم بیچ می‌کند) - ویو جان، خوب است. آنچه

نوشتی ، خواندم . پر دجان هم خواند . فهمیدیم . وما همیشه ، همانطوری که تا بحال هم بوده ایم ، ارادتمند تو خواهیم بود

پرد - میس وارن ، ما واقعاً ارادت داریم . من اعلان میکنم که شما جالبترین و دلیرترین زنی هستید که من تا بحال دیده ام . این تعارف پراز عاطفه و احساسات ویوی را تقویت میکند . ناشکیبا سر تکان میدهد ، مثل اینکه تمجید رانمی پذیرد ، بزور در حالیکه دستش را روی میز تکیه میدهد ، از جا بلند میشود .

فرانک - ویو ، اگر دلت نميخواهد ، از جای بلند نشو . بخودت سخت نگیر .

ویوی - متشکرم ، من نه گریه میکنم و نه غش میکنم . از این حیثها خاطر تان جمع باشد . (چند قدم بطرف در اطاق داخلی برمیدارد و میرود نزدیک پرد و جلوی او میایستد) وقتیکه با مادرم روبرو میشوم و باید بهش بگویم که دیگر باید از هم جدا بشویم ، خیلی بیشتر به شجاعت احتیاج دارم . اگر اجازه بدهید ، باطاق پهلویی میروم که وضع خودم را درست کنم .

پرد - ما برویم ؟

ویوی - نه ، من فوری برمیدردم . (میرود به اطاق دیگر . پرد در را برایش باز میکند)

پرد - چه کشف عجیبی ! بی نهایت در باره این کرافتس در اشتباه بودم . راستی اینطوری است .

فرانک - من ابدأ در اشتباه نبودم . بالاخره معلوم شد که درست برای این کار ساخته شده است . اما عجب ضربتی برای من بود . دیگر حالا که نمیتوانم بگیرمش .

پرد (جدی) - فرانک (هر دو بهم نگاه میکنند ، فرانک آرام و پرد بسیار منزجر است) گاردنر ، بهت بگویم . اگر حالا ازش دست برداری ،

خیلی پستی بخرج داده‌ای .

فرانک - پرد جان من ، همیشه مرد بوده‌ای وهستی . اما اشتباه میکنی . خیال میکنی از جنبه اخلاقی اش است که نمیخواهم بگیرمش . نه ، جنبه پولیش است . راستی دیگر رغبت نمیکنم دست به پول این پیره زنه بزدم .

پرد - برای همین خاطر میخواستی باش عروسی کنی ؟

فرانک - پس برای چه ؟ من که هیچ پولی ندارم ، اصلا عرضه پول در آوردن هم ندارم ، اگر باویوی عروسی کنم ، مجبور است که مخارج مرا بدهد ؛ و بیش از حدیکه ارزش دارم ، برایش خرج برمیدارم .

پرد - اما آخر يك جوان روشن زیر کی مثل تو میتواند با فکر خودش چیزی در بیاورد .

فرانک - بله ، يك کمی که میتواند . (بازهم پولش را از جیبش در میآورد) تمام این پول را دیروز در عرض یکساعت ونیم در آوردم . اما این پول در معامله‌ای که خیلی مشکوک بود ، نصیبم شد . نه ، پردجان حتی اگر بسی وجور جینا شوهر میلیونر پیدا کنند و پدرم هم بمیرد و آنها را هم از ارث محروم بکند ، بازهم عائدی من در سال بیش از ۴۰۰ لیره نخواهد بود . آنهم تا هفتاد سال از عمرش نگذرد ، نخواهد مرد . ابتکار ندارد . من آنوقت باید تا بیست سال دیگر در مضیقه باشم و تا آنجا که مربوط بمن است ، نمیخواهم که ویوی در مضیقه باشد . من با کمال وقار عقب نشینی میکنم و میدان را به جوانان خوشبخت انگلستان وامیگذارم . خوب ، این موضوع تمام شد . من دیگر از این حیث مزاحم اونخواهم شد . وقتی که رفتیم ، یادداشت مختصری

برایش میفرستم . ویوی مقصود مرا میفهمد .

پرد (دستش را میگیرد) - فرانک ، پسر خوبی هستی . از ته دل ازت معذرت میخواهم ، اما لازم است که او را دیگر نبینی !

فرانک - دیگر نبینمش ! برو گمشو ! عاقل باش . تا بتوانم ، میایم دیدنش ، برادرش میشوم ، من نمیدانم شما مردم احساساتی از ساده‌ترین استدالات چه نتایج ابلهانه‌ای میگیرید ؟ (در میزنند) نمیدانم ، کی ممکن است باشد . ممکن است تو در را باز کنی . اگر مشتری باشد ، مناسب‌تر اینست که تو در را باز کنی ، نه من .

پرد - البته . (بطرف در میرود و آنرا باز میکند . فرانک در صندلی ویوی مینشیند و یادداشتی مینویسد) کیتی عزیزم ، بفرمائید تو ، بفرمائید . میسز وارن وارد میشود . دلواپس نگاه میکند و عقب ویوی میگردد . تا آنجا که توانسته کوشش کرده که قیافهٔ مادرانه و محترمی داشته باشد . بجای آن کلاه پرز و زیور ، کلاه بی‌لمبهٔ زنانه بر سردارد و بلور روشن رنگی که تنش است ، زیریک پالتوی ابریشمی مشکی پر قیمتی پنهان است . دلواپس و ناراحت است ، بطوریکه دل آدم میسوزد ، پیداست که وحشت زده است .

میسز وارن - عجب ! (به فرانک) - تو هم اینجا هستی ؟

فرانک (که دارد چیز مینویسد ، بر میگردد ، ولی از روی صندلیش بلند نمیشود) - اینجا هستم و از دیدار شما هم خوشوقتم . آمدید و مثل نسیم بهار آمدید .

میسز وارن - آخ ، خواهش میکنم بی ربط حرف نزن . (با صدای خفیف) ویوی کجاست ؟

فرانک بطرز پر معنائی بدراطاق داخل اشاره میکند ، ولی چیزی نمیگوید .
میسز وارن (ناکهان می‌نشیند و تقریباً میزند به گریه) - پرد جان ،

نمیخواهد مرا ببیند ، توجه خیال میکنی ؟

پرد - کیتی عزیزم ، اوقات تلخ نشود . چرا نخواهد ترا

ببیند ؟

میسز وارن - اوه ، تو این چیزها را هیچ وقت نمیفهمی ، تو خیلی معصوم هستی ؟ چیزی بگو نگفت ؟

فرانک (یادداشتش را نامیکند) - باید شما را ببیند . (بطرز بسیار با معنائی) بشرط اینکه شما صبر کنید تا بیاید .

میسز وارن (وحشت زده) - چرا صبر نکنم !

فرانک بطرز موزی باو نگاه میکند . یادداشتش را با کمال دقت طوری روی دوات میگذارد ، که اگر ویوی بخواید قلمش را در دوات فرو کند ، حتماً آنرا می بیند . آنوقت بلند می شود و تمام توجهش را صرف میسز وارن میکند .

فرانک - میسز وارن عزیز من ، فرض کنیم که شما گنجشگی باشید ، گنجشگ کوچولو و ملوسی که دارد توی جاده و رجه و رجه میکند و شما می بینید که یک جاده صاف کن دارد در جهت شما حرکت میکند ، و میماندید و منتظرش می شدید ؟

میسز وارن - خواهش میکنم با گنجشگت اسباب اذیت من نشوی . این چه وضعی بود که از هسله میر گذاشت و رفت .

فرانک - میترسم که اگر صبر کنید تا بیاید ، خودش برای شما علتش را بگوید .

میسز وارن - شما دلتان میخواهد که من نمانم و بروم .

فرانک - نه ، من خیلی دلم میخواهد که شما بمانید . اما توصیه میکنم که بروید .

میسز وارن - یعنی چه ؟ بروم و دیگر اورا نبینم .

فرانک - عیناً همینطور عرض کردم .

میسز وارن (باز هم کریه میکند) - پر دجان ، نگذار آنقدر خشن

بامن رفتار کند. (باعجله نگاهی بچشمپایش میافکند و اشک‌های چشمش را پاک میکند) وقتی ببیند که من دارم گریه میکنم، خیلی اوقاتش تلخ میشود. **فرانک** (سبکسر و رقیق‌القلب است، در عین حال واقعاً متأثر میشود) میسز وارن، شما بخوبی میدانید که پرد جان مجسمه لطف و مهر بان نیست. پرد جان، چه میگوئید، برود یا بماند؟

پرد (خطاب به میسز وارن) - من واقعاً متأسفم از اینکه مجبورم بیخودی موجبات اذیت شما را فراهم بیاورم. اما گمان میکنم، شاید بهتر است که نمایند و بروید. حقیقت امر این است... (صدای ویوی از پشت در داخلی شنیده میشود)

فرانک - دیر شد، دارد میاید.

میسز وارن - نگوئید که داشتم گریه میکردم. (ویوی وارد میشود)

وقتی که میسز وارن را می‌بیند، موقرانه قدم برمیدارد. میسز وارن باو با چنان خوشحالی که سربه حالت حمله‌ای‌ها میزند، سلام میکند) خوب، چسانم، بالاخره پیدایت شد.

ویوی - خوشحالم که آمدی. میل داشتم بات صحبت کنم.

فرانک، گفتی که میخواهی بروی؟

فرانک - بله، میسز وارن، همراه من تشریف نمیآورید؟

عقیده‌تان چیست، یک سری به ریچمند بزنیم. شب هم میرویم به تئاتر در ریچمند جاده صاف کنی در کار نیست.

ویوی - فرانک، بی‌ربط نگو. مادرم اینجا میماند.

میسز وارن (وحشت‌زده) - نمیدانم، بلکه بروم بهتر باشد.

مزاحم کارت نیستم؟

ویوی (آرام و قطعی) - میستر پرد، خواهشمندم فرانک را همراه

خودتان ببرید . مادر ، بفرمائید . (میسز وارن ناچار اطاعت میکند)

پرد - فرانك ، بیا برویم . میس ویوی ، خدا حافظ .

ویوی (دست تکان میدهد) - خدا حافظ ! سفر بخیر !

پرد - متشکرم ، متشکرم . امیدوارم که خیر باشد .

فرانك (خطاب به میسزوارن) - خدا حافظ ، خیلی بهتر بود اگر

نصیحت مرا قبول میکردید . (بااودست میدهد . آنوقت سمکسرانه ویوی را

مخاطب قرار میدهد) بای بای ، ویوی .

ویوی - خدا حافظ ! (فرانك شادبیرون میرود وباودست نمیدهد)

پرد (غمناك) - خدا حافظ ، کیتی !

میسز وارن (بینی بالا میکشد) - خدا حافظ .

پرد میرود . ویوی آرام و بسیار جدی و موثر روی صندلی اونوریا می نشیند و منتظر می شود که مادرش صحبت را شروع کند . میسزوارن ، از ترس این که سکوتی پیش نیاید ، فرصت را از دست نمیدهد و شروع میکند .

میسز وارن - خوب ، ویوی ، چرا همینطوری رفتی ، بدون

اینکه يك کلمه بمن حرف بزنی؟ چطور دلت آمد چنین کاری را بکنی؟

این چه رفتاری بود که با جورج بیچاره کردی؟ میل داشت که همراه

من بیاید ، اما شانه خالی کرد . معلوم بود که از تو ترس ورش داشته .

فکرش را بکن ، نمیخواست که من هم اینجا بیایم . جان من ، (میلرزد)

مثل اینکه من هم باید از تو ترسم . (وقار ویوی پایدارتر میشود) اما البته

من گفتم که ما هیچ اختلاف نظری باهم نداریم و کاملاً از هم راضی هستیم

و خیلی هم با هم جوریم . (اختیار از دستش در میرود) ویوی ، مقصودت از این

کارها چیست؟ (يك پاکت تجارتي از جیبش در میاورد ، بسا انگشت های لرزان

نامه را بیرون میکشد) این را امروز صبح بانك برای من فرستاده است .

ویوی - این ماهیانه من است. مثل معمول برای من میفرستادند، من هم کاری نکردم و پس فرستادم که بحساب شما بگذارند و خواهش کردم که رسیدش را برای شما بفرستند. از این ببعدهم خارج زندگیم را باید خودم تأمین کنم.

میسز وارن (نمی‌خواهد بفهمد) - بست نبود؟ چرا بمن نگفتی؟ (برق محیلی در چشمش نمایان میشود) دو برابرش میکنم. خودم قصد داشتم دو برابر کنم. نقطه بمن بگو، چقدر میخواهی.

ویوی - شما خوب میدانید که هیچ مربوط باین چیزها نیست. از حالا دیگر من در کار خود راه خودم را میروم و با دوستان خودم معاشرت میکنم و شما هم راه خودتان را بروید. (بلند میشود) خدا حافظ!

میسز وارن (بلند میشود وحشتزده) - خدا حافظ؟

ویوی - بله، خدا حافظ. ببینید، چه فائده دارد که ما بیخودی ادا در بیاوریم. سر جورج کرافتس تمام کسب و کار شما را بمن گفته است.

میسز وارن (برآشفته) - پیرجا... (بموقع جلوی حرفش را میگیرد و از اینکه نزدیک بود ازدهش بپرد، رنکش میپرد)

ویوی - بله، خودش.

میسز وارن - حقش بود که زبانش را قطع میکردند. اما من گمان میکردم که دیگر موضوع تمام شده است. بمن گفتی که تو اهمیت نمیدهی.

ویوی (محکم) - ببخشید. من اهمیت میدهم.

میسز وارن - اما من توضیح دادم.

ویوی - شما به من توضیح دادید که چطور پیش آمد. شما

بمن نگفتید که هنوز هم کارتان ادامه دارد . (می‌نشیند)

میسز وارن يك لحظه سکوت اختیار میکند و از فرط درماندگی به ویوی مینگرد . ویوی منتظر است و در ته دل امیدوار است که زدو خورد پایان یافته . اما حالت محیلی در قیافه میسز وارن نمایان میشود ، بدنش را روی میز خم میکند و با يك لحن مؤدبانه و مصرانه‌ای تقریباً پیچ می‌کند .

میسز وارن - ویوی ، هیچ میدانی که من چقدر متمول هستم .

ویوی - یقین دارم که خیلی متمول هستید .

میسز وارن - اما تو خیلی جوان هستی و نمیدانی که متمول بودن یعنی چه . یعنی هر روز یکدست لباس نو پوشیدن ، یعنی هر شب به تئاتر و مجلس رقص رفتن ، یعنی نخبه تمام رجال اروپا را در مقابلت بزانو در آوردن ، یعنی يك خانه قشنگ و کلفت‌های فراوان ، یعنی بهترین غذاها و شرابها ، یعنی هر چه دلت میخواهد ، هر چه میل است ، هر چه فکرش را هم نمیکنی . آنوقت تو اینجا چه کاره‌ای ؟ مثل يك مزدور باید صبح تا شب جان بکنی ، سگ بزنی که بخور و نمیری داشته باشی و در سال دو دست لباس بپوشی (ملایم) من میدانم که تو زده شده‌ای ، من میتوانم احساسات ترا درک کنم . و من میدانم که این احساسات تو قدر و قیمت دارد . اما ، باور کن ، هیچکس ترا محکوم نمیکند . من بتوقول میدهم . من دختران جوان را خوب می‌شناسم و یقین دارم وقتی که خوب فکر کردی ، عقیده‌ات تغییر خواهد کرد .

ویوی - اینجوری کار صورت می‌گیرد . مادر ، معلوم میشود

که به خیلی از زنهای جوان این حرفها را زده‌ای که برایت آسان است .

میسز وارن (باشور) - مگر من از تو میخواهم که کار بدی

بکنی ؟ (ویوی با تنفر رو بر میگردد . میسز وارن با کمال یأس ادامه میدهد) ویوی ،

گوش بده ببین چه میگویم . تو نمیفهمی . ترا عمداً بد آموخته‌اند .
تو نمیدانی که دنیا واقعاً چه شکلی است .

ویوی (درک نکرده) - عمداً بد آموخته‌اند ! یعنی چه ؟

میپیز وارن - مقصود من اینست که تو داری برای هیچ و پوچ
لگد به بخت خودت میزنی ، تو خیال میکنی که مردم در واقع آنچه
ادعا میکنند ، هستند . تو خیال میکنی که دنیا هم در حقیقت
همانطوریکه در مدرسه و دانشگاه بتویاد داده‌اند ، درست و حسابی است .
اما اینطور نیست ، همه‌اش تظاهر است . برای اینکه مردم عادی و بنده
طبع و ترسورا آرام نگاه دارند . میخواهی مثل زنهای دیگر همه این
نکات را در ۴۰ سالگی بفهمی که زندگی خودت را از دست داده و
لگد به بخت زده‌ای ؟ یا اینکه میخواهی تا فرصت هست ، همین حالا
از مادر خودت یاد بگیری ، مادریکه ترا دوست دارد و برایت قسم
مخورد که حقیقت است ؛ حقیقتی که در کتاب آسمانی آمده باشد .
(اصرار میورزد) ویوی ، مردان بزرگ ، مردان باهوش ، مردانی که دارند
دنیا را اداره میکنند ، همه این نکات را میدانند . آنها بخوبی میدانند
و مثل من فکر میکنند . من بسیاری از مردم را میشناسم . من آنها را
می‌شناسم ، باشان حرف میزنم ، ترا بهشان معرفی میکنم و آنها را با
تو دوست خواهم کرد . من مقصود بدی ندارم . اینترا تو نمیفهمی ؛
مغز تو پر از افکار احمقانه‌ای درباره من است . آنهائیکه ترا درس
داده‌اند از زندگی و از مردم مانند من چه خبری دارند ؟ کی بامن مواجه
شدند ، کی بامن حرف زدند ؟ کی گذاشتند که با آنها در باره من
صحبت کنند ؟ احمقها ! اگر من پول بهشان نداده بودم ، آیا هیچ
حاضر بودند يك قدم برای تو بردارند ؟ بتونگفته‌ام که میل دارم تو
محترم باشی . مگر من ترا تربیت نکرده‌ام که محترم باشی ؟ چطور

ممکن است که تو بدون کمک دوستان لیزی بتوانی محترم بمانی .
 نمیدانی که وقتی از من رو برمیگردانی مثل اینست که حربه برداشته‌ای
 و بجان خودت افتاده‌ای . دل مرا هم داری میشکنی .

ویوی - مادر ، این همان فلسفه کرافتس در باره زندگی است
 و من با آن آشنا هستم . آنروزی که پیش گاردنرها بودیم ، همه این
 حرفها را از اوشنیدم .

میسز وارن - خیال نکن که من میخواهم این پیرمرد بیشعور و
 وازده را بتو تحمیل کنم . اینطور نیست ، ویوی قسم میخورم که
 اینطور نیست .

ویوی - اگر هم میخواستید ، اهمیتی نداشت ، چون موفقیت
 نداشتید . (میسز وارن می‌لرزد ، و از اینکه ویوی علاقه مادرانه‌اورا باخونسردی
 تلقی میکند ، سخت متأثر میشود . ویوی بدون اینکه این تأثیر اورا درک کند و بدون
 اینکه بخواهد آنرا درک کند ، آرام ادامه میدهد) مادر ، شما اصلاً نمیدانید
 که من چه جور آدمی هستم . اعتراض من به کرافتس بیش از بکسان
 دیگری از طبقه او که همینجور خشن و بی‌حس بار آمده‌اند ، نیست .
 اگر راستش را بخواهید من حتی برای او احترام قائل هستم . برای
 اینکه آنقدر اراده و شخصیت دارد که از زندگی مطابق میل و راه و رویه
 خودش استفاده میکند و پول فراوان در میاورد ، در صورتیکه آنهای
 دیگر معمولاً کارشان تیراندازی و شکار و سور چرانی و لباس دوختن و
 ولگردی است ؛ فقط بدلیل اینکه همه همین کار را میکنند . و من کاملاً
 میدانم که اگر در همان اوضاع و احوال خاله لیزی زندگی میکردم ،
 عیناً همان کاری را میکردم که او میکند . گمان نمیکنم که من متعصب‌تر

و يك دنده تر هستم ، نه ، تعصب و يك دندگی من از شما کمتر است . من یقین دارم که احساسات و عواطفم هم کمتر است . من خوب میدانم که اخلاق متداول کنونی جز حقه بازی و تظاهر چیزی نیست . و اگر من پول شما را قبول کنم و بقیه زندگانیم را بخواهم مطابق آنچه متداول است ، بسر ببرم ، بدون اینکه کسی بمن چیزی بگوید ، بهمان اندازه که مورد علاقه و تمایل احمق ترین زنهار است ، بی ارزش و فاسد خواهم بود . اما آخر من نمیخواهم بی قدر و قیمت باشم . اگر قرار باشد که در باغ های عمومی ول بگردم که برفع خیاط و کارخانه کالسکه سازی تبلیغات کنم و یا اینکه در اوپرا خودم در زحمت باشم و يك جعبه آینه بر لیان را ب مردم نشان بدهم ، لذتی نمیبرم .

میسز وارن (بهت زده) - آخر .

ویوی - صبر کنید . من حرفهایم را تمام نکرده ام . بگوئید ، شما که دیگر احتیاجی ندارید ، چرا کسب و کارتان را ادامه میدهید . بمن گفتید که خواهرتان بکلی از این کارها دست برداشته است . چرا شما همین کار را نمیکنید .

میسز وارن - آخ ، برای لیزه همه اش آسان است ، لیزا از اجتماع خوب خوشش میآید . قیافه اش هم خانمانه است . فکرش را بکن که من در شهری که کلیسای بزرگ دارد چطور تلقی میشوم . بفرض اینکه من طاقت تحمل در يك چنین زندگی غم انگیزی را هم داشتم ، باز هم کلاغ زاغی های سردرخت مرا که میدیدند ، می شناختند . من باید کار داشته باشم ، باید در اضطراب باشم ، والا مالیخولیائی میشوم . چه کار دیگری از من برمیآید . این زندگی متناسب شخصیت من است .

از من فقط همین يك کار برمیآید و بس ، من نکتم ، کس دیگری پیدا می شود و میکند . بنابراین در واقع من ضرری بکسی نمی زنم . بعلاوه از ش پول درمیآید و من از پول در آوردن خوشم میآید . نه ، فائده ندارد ؛ نه ، من نمیتوانم از کارم دست بردارم ، محض خاطر هیچکس نمیکنم . اما چه احتیاجی تو داری که خبر داشته باشی ؟ من دیگر اسمش را نمیآورم . نمیگذارم که گرفتارش پیدايش بشود . من دیگر زیاد اسباب زحمت تو نخواهم شد . تو میدانی ، من باید دائماً از جایی به جای دیگر مسافرت کنم . وقتی هم که مردم دیگر بکلی از دستم راحت میشوند .

ویوی - نه ، من هم دختر مادرم هستم ، من هم مثل تو هستم . من هم باید کار داشته باشم و بیش از حدیکه پول خرج میکنم ، باید در بیاورم . اما کار من کار شما نیست و راه من هم راه شما نیست . باید از هم جدا بشویم . برای ما زیادهم فرق نمیکنند . بجای اینکه در عرض بیست سال چند ماهی همدیگر را ببینیم ، اصلاً نبینیم . فرقش همین است .

میسز وارن (از فرط اشک ریزی صدایش گرفته است) - ویوی ، دلم میخواست بیشتر با تو باشم ، راستی دلم میخواست
ویوی - فائده ندارد . مادر ، فکر میکنم با چند تا قطره اشک بی قدر و قیمت و تقاضا و استدعا عوض نمیشوم ، شما هم همینطور هستید .
میسز وارن (وحشیانه) - آخ ، بنظر تو اشک مادر قدر و قیمت ندارد .

ویوی - برای شما هیچ خرجی ندارد . در عوض شما میخواهید که من يك عمر تمام صلح و آرامش خودم را فدا کنم ، بفرض اینکه شما موفق شدید ، تازه معاشرت با من برای شما چه ارزشی دارد . ما

دو تا چه چیز مشترکی داریم که بتوانیم هر کدام موجبات خوشبختی یکدیگر را فراهم کنیم؟

میسیز وارن (خود را کم میکند و باز به لهجه عوامانه صحبت میکند) - ما مادر و دختر هستیم. دخترم را میخواهم. من حق دارم. وقتی که من پیر شدم، کی از من نگهداری خواهد کرد؟ خیلی از زن‌ها بودند که به من علاقه داشتند و میخواستند دختر من باشند و وقتی داشتند از پیش من میرفتند زار زار گریه میکردند؛ اما من آنها را گذاشتم بروند، برای اینکه بفکر تو بودم، من محض خاطر تو تنها و بی‌کس ماندم. تو حق نداری که حالا از من رو بر گردانی و از انجام وظیفه‌ای ندیک دختر در حق مادرش دارد، طفره بروی.

ویوی (در صدای مادرش زندگی‌گانی در محله‌های کثیف شهر منعکس میشود و ویوی از آن منزجر و متنفر میشود) - وظیفه‌ای که یک دختر در حق مادرش دارد. میدانستم که بالاخره باینجا میکشد. آخر و عاقبت باید اینرا بگویم. مادر، شما دلتان دختر میخواهد و فرانک هم دلش زن میخواهد. من نه مادر میخواهم و نه شوهر. من به فرانک و به خودم رحم نکردم و فرانک را فرستادم عقب کارش. خیال میکنی که بشما رحم میکنم؟

میسیز وارن (با شدت) - آخ، من میدانم که تو چه جور آدمی هستی. تونه بخودت رحم میکنی، نه بدیگران. هر چه باشد تجربیات من بمن این کمک را کرده است. وقتی با زنی روبرو میشوم میدانم که تو ابلکار است. دل سنگ است، خود پسند است، چه کاره است. بسیار خوب، همانجا که هستی، باش. من ترا نمیخواهم، اما گوش بده چه میگویم. میدانی که اگر دو مرتبه بچه‌شیر خواره بودی بات

چه می‌کردم خدا شاهد است ، میدانی بات چه می‌کردم ؟

ویوی - شاید خفهام می‌کردی ؟

میسز وارن - نه ، طوری بارت می‌آوردم که دختر حقیقی من باشی ، نه آنطوریکه الان هستی ، متکبر و کج فکر ، نمی‌گذاشتم تحصیل کرده دانشگاه باشی ، اینها را از من دزدیده‌ای ، بله ، دزدیده‌ای . اگر می‌توانی ، انکار کن . اگر دزدی نیست ، پس چیست ؟ تو خانه خودم تربیت می‌کردمت .

ویوی (آرام) - در یکی از خانه‌های خودت .

میسز وارن (جغ می‌کشد) - ببینید چه می‌گوید ، بین چطور به کیس سفید مادر خودش تف می‌اندازد . آخ ، خدا آنقدر عمرت بدهد که خودت دختر دار باشی و دخترات تو سرت بزنند . خواهی دید . خواهی دید . هیچ زنی که عاق مادر شد روی خوشی ندید .

ویوی - مادر ، داد و بیداد نکنید . این مرا دل سنگ‌تر میکند . بس است . گمان می‌کنم من تنها زن جوانی هستم که در ید قدرت شما بوده و شما با او محبت کرده‌اید . گاو نه من شیر نباش !

میسز وارن - بله ، خدا رحم کند . این راست است . و تو تنها کسی هستی که از من روبرو می‌گرداند . آخ ، بی انصافی را بین . بی انصافی ، بی انصافی . من همیشه دلم می‌خواست زن خوبی باشم ، شرافتمندانه کار می‌کردم . طوری مرا ذله کردند که مجبور شدم به روزیکه اسم کار شرافتمندانه را شنیدم ، لعنت بفرستم . من مادر خوبی بودم و چون دخترم را زن خوبی تربیت کردم ، مرا مثل خوره گرفته‌ها از خودش میراند . آخ ، اگر اختیار زندگی در دست من بود و می‌توانستم از سر بگیرم ، آنوقت میدانستم بآن کشیش دروغ‌گوتوی

مدرسه چه بگویم . از این لحظه تادم مرگم ، بشهادت خدا هیچ کاری جز بدی نخواهم کرد . فائده هم ازش میبرم .

ویوی - آره ، بهتر است که راه و روش خودتان را پیش بگیرید و تا آخر بروید . مادر ، اگر من جای شما بودم ، من هم همین کاری را می‌کردم که شما کردید ؛ اما من نمیتوانم پابند بیک زندگی باشم و به چیز دیگر ایمان داشته باشم . شما قلباً یک زن معتقد با اصول هستید . از همین جهت است که من حالا از شما خدا حافظی میکنم ، راست نمیگویم ؟

میسز وارن (جا میخورد) - حق با تو است که پولهای مرا دور بریزی ؟

ویوی - نه ، حق با من است که می‌خواهم از دست شما خلاص بشوم اگر این کار را نمی‌کردم ، احمق بودم . اینطور نیست ؟

میسز وارن (ترشرو) - بله ، کار که باینجا بکشد ، گمان میکنم همینطور است . اما اگر قرار باشد که هر کس در دنیا عقب حقانیت برود ، خدا میداند که کار دنیا بکجا میکشد . دیگر حالا بهتر است از اینجا که کسی مرا نمیخواهد ، بروم . (رو به در میکند)

ویوی (مهربان) - نمیخواهید بمن دست بدهید ؟

میسز وارن (لحظه‌ای خشمکین با او نگاه میکند ، گوئی وحشیانه تحریک شده که سینی بگوش ویوی بزند) - نه ، متشکرم ، خدا حافظ .

ویوی (عادی) - خدا حافظ . (میسز وارن خارج میشود ، و در را محکم بهم میزند . صورت گرفته ویوی باز میشود . فیافه متین و موقر تبدیل به بشره شاد میشود . نفس آرامی میکشد ، راحت می‌شود ، معلوم نیست که می‌خندد یا گریه میکند . تند بطرف صندلی پشت میز تحریرش میرود ، چراغ برق را از دم دستش

عقب میزند . چند ورق بزرگ کاغذ در میاورد و میخواد قلم را در دوات فرو کند که متوجه یادداشت فرانک میشود . بی اعتنا آنرا باز میکند و فوری میخواند و از اصطلاح عجیبی در متن یادداشت خنده اش میگیرد (این هم فرانک ، خدا حافظ .) یادداشت را پاره میکند و بدون اینکه ثانیه ای فکر کند پاره ها را در سبد کاغذ میاندازد . آنوقت ناگهان مشغول کار خودش میشود و بزودی در عالم ارقام غرق میشود .)

پایان

انتشارات اندیشه

متون ادبی فارسی

ویس و رامین فخرالدین گرگانی باهتنام محمد جعفر محبوب ۲۵۰ ریال

انتقاد و مباحث ادبی

نقد ادبی د کتر عبدالحسین زرین کوب « ۳۰۰

هنر شاعری ارسطو ترجمه فتح‌اله مجتبائی ۹۰ و ۱۲۰ «

شهر معاصر فارسی

آرش کمانگیر سیاوش کسرائی تاباب

رمان و داستان

نامه سان میکلہ د کتر آکسل مونته ترجمه م. ا. به آذین ۱۵۰ و ۱۰۰ ریال

زن بق دره بالزاک « م. ا. به آذین زیر چاپ (چاپ دوم)

دانیس و کلوتہ لونگوس « عبداله توکل ۷۰ و ۱۰۰ ریال

نوازنده نایبنا کارالنکو « جهانگیر افکاری ۳۵ و ۵۰ ریال

یرومتہ سست زنجیر آندره ژید « غلامرضا سیمی ۴۰ و ۵۰ ریال

دختر عموبت بالزاک « م. ا. به آذین زیر چاپ

تاریکترین زندان ایوان اولبراخت « محمد قاضی ۴۰ و ۵۰ ریال

تصویر گو گول « رضا آذرخشی زیر چاپ (چاپ دوم)

نمایشنامه

اتللو شکسپیر « م. ا. به آذین زیر چاپ (چاپ دوم)

دشمن مردم هنریک ایبسن « ا. ح. آریان پور ۷۰ و ۹۰ ریال

کسب و کار میسز وادن برنارد شاو « بزرگ علوی چاپ دوم

هنر

موسیقی سنفونیک ادوارد داوونز ترجمه بهرام بیگی ۱۲۰ و ۱۵۰ ریال

مباحث اجتماعی

زناشویی و اخلاق برتراند راسل ترجمه ح. منتظم ۳۵ ریال
جامعه شناسی ایران دکتر جمشید بهنام - دکتر شاپور راسخ ۴۰ ریال
سرگذشت دینهای بزرگ کائن ترجمه ایرج پزشک نیا زیر چاپ

کودکان

جادوگر شهر زمرد ل. فرانک ترجمه ابوالقاسم حالت ۷۰ ریال
باغ اسرار آمیز فرانسیس برنت « دکتر شمس الملوك مصاحب زیر چاپ
قصر و ازدها بقلم ۱۹ نویسنده « خجسته کیا زیر نظر لیلی آهی زیر چاپ



شرکت سهامی نشر اندیشه

شماره ۹۹ - خیابان شاه آباد - تهران - تلفن ۴۰۴۹۶۴

مجموعه نمایشنامه های اندیشه

شما را با آثار با ارزش دراماتیک دنیا
آشنای کند. نمایشنامه هایی که تاکنون در
این مجموعه انتشار یافته است :



شرکت های نشر اندیشه

۱- اتللو اثر شکسپیر ترجمه

م. ا. به آذین: جاب اول نایاب شده و جاب دوم بزودی منتشر
خواهد شد .

۲- دشمن مردم اثر ایسن ترجمه. ج. آریان پور

برناردشا درباره این اثر بزرگ می نویسد : « شکسپیر خود ما را
بر روی صحنه آورده است نه وضع و حال ما را ... ایسن حاجتی را
که شکسپیر برنیاورده مرتفع میسازد . آنچه در صحنه او واقع
می شود همانست که بر ما روی میدهد . »

۳- کسب و کار میسز وارن اثر

برناردشا ترجمه بزرگ علوی

جاب دوم این اثر کیرا و بارزش هم اکنون در دست شماست.
بزودی چند اثر نمایشی جدید که در تکوین تأثر نو اثر عمیقی
داشته اند ، در مجموعه نمایشنامه های اندیشه منتشر
خواهد شد .